

فلسفی حیات

نوشتہی

آندرہ ژبید

ترجمہی

غلامرضا سمیعہی



ROMANS, RÉCITS ET SOTIES
OEUVRES LYRIQUES

Par André Gide

Bibliothèque de la Pleiade

1958



فلسفه‌ی حیات

تیرماه ۱۳۶۶ - چاپ اول

خرداد ماه ۱۳۷۰ - چاپ دوم

نویسنده: آندره ژید

مترجم: غلامرضا سمیعی

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: صنفی: امین گرافیک

صحافی: احمدی

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

فهرست

	درباره‌ی کتاب
	درباره‌ی نویسنده
۱	سفر اورین
۳	پیشگفتار
۵	سفر اورین
۳۹	درباره‌ی نباتات آبی خرمایی رنگ
۵۳	سفر به دریای یخ بسته
۷۱	حقیقت
۷۳	پرومته‌ی سست زنجیر
۷۵	پیشگفتار
۷۷	سراغاز
۷۹	تاریخچه‌ای از اخلاق خصوصی
۸۵	داستان پیشخدمت میلیونر
۸۶	سرگذشت داموکلس
۹۱	سرگذشت کوکلس
۹۵	پرومته سخن می‌گوید
۹۸	داستان عقاب
۱۰۱	توقیف پرومته
۱۰۵	باید او رشد کند و من شکسته شوم
۱۰۸	فصلی برای به تعویق انداختن فصل بعد
۱۱۱	مصادره‌ی به مطلوب

۱۱۴	د نبالهی سخنرانی پرومته
۱۲۰	پایان سخنرانی پرومته
۱۲۳	بیماری داموکلس
۱۲۵	مصاحبه با میلیونر
۱۲۹	آخرین روزهای زندگی داموکلس
۱۳۴	تشییع جنازه
۱۳۶	سرگذشت تی تیر
۱۴۶	و سخن آخر

فلسفه‌ی حیات

بشر از دیرباز، همواره به این اندیشیده است که زندگی چیست، چرا به دنیا آمده‌ایم، تا کی در این جهان خواهیم بود، به کجا خواهیم رفت و مرگ چیست؟ تا زمانی که برای این پرسشها پاسخی مناسب یافت نشود، هرگز نمی‌توان چنان زیست که شایسته‌ی بشر باشد و توشه‌ای به همراه برد که می‌بایست برده شود.

ره گم‌کردگانی که در وادی حیرت سرگردانند و جز ستم روا داشتن به دیگران، تجاوز به حریم مردمان، به تاراج بردن دار و ندار کسان، ریختن خون بی‌گناهان و به زبان ساده لکه‌دار کردن نام انسان نمی‌شناسند، هرگز با فلسفه‌ی حیات آشنا نشده‌اند و هیچ‌گاه به رمز و راز هستی پی نبرده‌اند. در چنگال امیال و خواسته‌های حیوانی اسیر ماندن، با تندباد شهوات نفسانی به هرسوی خم شدن، پند و اندرز ناصحان مشفق نشنیدن، از خصلت‌های والای بشری به دور افتادن، و آسایش خویش را به بهای فرسایش دیگران به دست آوردن، نه آن است که پروردگاریکتا آفرینش انسان را بر آن بنیان نهاده است.

از این رو است که اندیشه‌مندان از دیرینه‌سالها کوشیده‌اند با ایما و اشاره یا روشن و بی‌پرده، به

صورت نظم یا در غالب نثر، به زبان داستان یا مستدل و منطقی، بشر را با دانسته‌ها و برداشتهای خود و دیگران از فلسفه‌ی حیات آشنا سازند و همچون چراغی فرارویشان قرار گیرند تا راه را از چاه باز شناسند. به نوشته‌ی آنان باید با چشم جان نگرست و در پس واژه‌ها و جمله‌های ظاهری به جست‌وجوی معانی و مفاهیم عمیقی پرداخت که باید دررها شدن از دامهای دنیوی و رسیدن به پاداشهای اخروی از آنان مدد جست.

چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنی است آن بینی

شاپوین

درباره‌ی نویسنده

آندره ژید نویسنده‌ی نامدار فرانسوی در سال ۱۸۶۹ میلادی در پاریس زاده شد و در ۱۹۵۱ در هشتاد و دو سالگی در همان شهر از دنیا رفت.

او از طرف پدر پروتستان و از طرف مادر کاتولیک بود و تناقضهای فکری و هنری خود را ناشی از همین امر شمرده است. تا شانزده سالگی به تحصیلات رسمی پرداخت و از آن پس تا پایان عمر کارش نویسندگی و جهانگردی بود. نخستین کتابش به نام *دفتراهای آندره والترا* در بیست و دو سالگی نوشت. این اثر و چهار اثر دیگری که در خلال سالهای ۹۳-۱۸۹۱ نوشته شد، او را در ردیف سمبولیستها قرار داد. در ۱۸۹۳ به آفریقای شمالی سفر کرد و در آن جا به بیماری سل مبتلا شد. دوره‌ی نقاهتش که ارزش حیات به او آموخت، نقطه‌ی تحول فکری ژید محسوب می‌شود. از این پس لبریز از شوق و شور به کار پرداخت و آثاری مانند *مردا بها* (۱۸۹۵) و *مآندهای زمینی* (۱۸۹۷) را عرضه کرد. پس از بازگشت به پاریس کوشش خود را مصروف تبلیغ راه و رسمش در زندگی ساخت.

در ۱۹۲۵ داستان *سکه‌سازان*، در ۱۹۲۷ *سفر به گنگوو* در ۱۹۲۸ *بازگشت از چاد* را نوشت که دو کتاب اخیر در تغییر روش استعماری دولت فرانسه در آفریقا موثر بود.

ژید چندی به مسلک کمونیسم گرایید، ولی پس از سفر به اتحاد جماهیریه‌ی شوروی از این مسلک دوری جست و دلایل

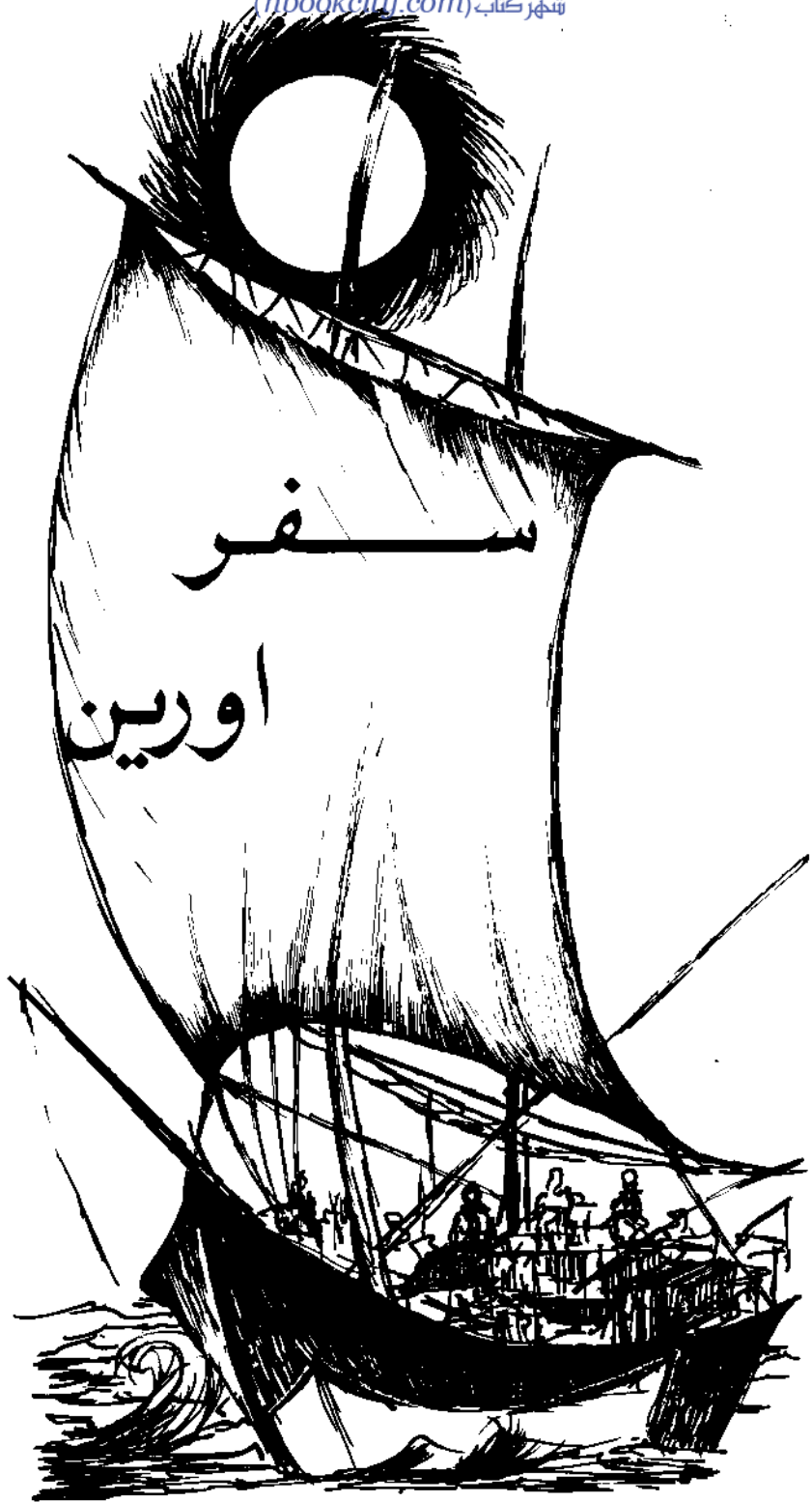
تغییر نظر خود را در کتاب بازگشت از شوروی (۱۹۳۶) شرح داد.

ژید در سال ۱۹۲۵ با انتشار کتاب *اگر دانه نمیرد به جای آناتول* فرانس به عضویت انجمن سلطنتی ادبیات انگلستان درآمد و در سال ۱۹۴۷ به اخذ جایزه ادبی نوبل توفیق یافت و شهرتی جهانی به دست آورد.

زمینه‌ی اساسی آثار ژید، فلسفه‌ی حیات و نقد اجتماعی است. وی در مقوله‌های مختلف هنری از قبیل داستان بلند، داستان کوتاه، نمایشنامه، زندگینامه، نقد آثار ادبی و هنری و سیاحت نامه طبع آزمایی کرده، که بیشتر این آثار به زبانهای مختلف ترجمه گردیده است. گذشته از آثاری که از آنها نام بردیم و دو داستان *سفر اورین* و *پرومته‌ی سست زنجیر*، که ترجمه‌ی آنها در همین کتاب عرضه شده است، برخی از آثار وی عبارتند از: *مخالف اخلاق* (۱۹۵۲)، *در سنگ* (۱۹۵۹)، *زیرزمینهای واتیکان* (۱۹۱۴)، *آهنگ روستایی* (۱۹۱۹)، *مائدهای تازه* (۱۹۳۶) و *تازه* (۱۹۴۶).

تاکنون مجموعه‌های متعددی از آثار ژید انتشار یافته است که معتبرترین آنها مجموعه‌ی *بزرگ پانزده جلدی طبع انتشارات گالیمار* است.

آندره ژید کتابهایی از *شکسپیر*، *والث ویتمن*، *پوشکین* و *تاگور* را نیز به تنهایی یا با همکاری دیگران به زبان فرانسه ترجمه کرده است.





آندره ژید درباره‌ی داستان فراورین می‌نویسد: "هرگز دوست نداشته‌ام کتابی را توضیح دهم یا تفسیر کنم زیرا هر اثر لامحاله خود مفسر اندیشه یا انفعالی است. اما در این داستان نه اندیشه‌ای به جد مطرح شده است و نه انفعالی، بل بازی ظریفی است که با سبک یا اسلوبی به عمل آمده است. وجه بدتر که در نظر شما واجد اندیشه و انفعالی باشد، که هست، زیرا به رغم آن چه گفتم خود چنین پدیده‌هایی را در آن نهادهام... اما مگر اندیشه و انفعال را ما به وجود می‌آوریم؟ خیر، وجود دارد و وجودش بر هر آن چه آن را می‌نماید مقدم است. در حقیقت هر انفعالی تا به ما برسد جهانمایی را پشت سر گذاشته است چنان که وجودش به وجود ما نیز ختم نمی‌شود، اگر چه از حوزه‌ی تسلط خدا بیرون نخواهد رفت. و معنی این سخن آن است که مرگش غیر ممکن است و وجودش مداوم. در همه جا با آن برخورد می‌کنیم، نهایت آن که در هر موجودی تظاهری تازه دارد. این جا همچون چشم اندازی جلوه می‌کند، آن جا به صورت حرکتی، خیلی دورتر موجی و باز هم دورتر لحنی و سرانجام به شکل اثری هنری یا شعری. انفعال خود انتخاب گراست چنان که این بار در داستان من، چشم انداز را برگزیده است. اما انفعال مطرح شده در این اثر انفعالی اختصاصی نیست... زیرا ملاحان بی‌هویت داستان گاه نمایندگان کل انسانیت اند و گاه معرف شخص من. آنان از از سرنوشت خویش مطلع نیستند، حتی بر کشتی خود تسلط

ندارند، اما نوعی میل ارادی آنها را وامی دارد تا راهی را که کشتی مخاطره‌انگیزشان در پیش می‌گیرد، تعقیب کنند. آنان، نه برای پاداش آتی، که ارضایشان نخواهد کرد، بل به سبب دست زدن به عملی افتخارانگیز از هرگونه هوس و شهوتی دست می‌شویند. بسا که آنها دیوانه باشند، به همین جهت هرگز آنها را عاقل معرفی نکرده‌ام، با این حال کوشش لجوجانه‌ی خود را در راهی که پیش گرفته‌اند بیپوده نمی‌دانند زیرا در پی نوعی پیروزیند که مافوق قوای انسان است...»

و در یاد داشتی از ژان ژاک تیری درباره‌ی این داستان می‌خوانیم: "پل والرئ بعد از خواندن این داستان، نه به عنوان نقدی خشک و بی‌روح، بل با حضور ذهن و نوعی صمیمیت از دل برخاسته در نامه‌ای به ژید تاکید می‌کند که: هر صفحه، هر عبارت، هر جمله، حتی هر کلمه از این داستان ولو که به طور اتفاقی انتخاب شود، از نوعی موازنه و حسن ترتیب برخوردار است و در این صورت پیدا است که تفصیل مطالب و بیان مقصود تا چه حد جالب و بلیغ است".

و به قول پروفیسور ژان هیته استاد دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه الجزیره و مفسر آثار ژید: "داستانهایی از آندره ژید که به ظاهر قهرمانانش دیوانگانند و آنها را (Soties) نامیده است، افسانه‌هایی است که در آنها عقل و فرزانی در کسوت دیوانگی پنهان گردیده است، چنان که در قصه‌هایش (Recits) دیوانگی در لباس عقل جلوه می‌کند".

۱- (Jean-Jacques Thierry) یکی از مفسران داستانهای ژید. - م.

سفر اورین^۱



وقتی شب جانگرای اندیشه، مطالعه و جذب‌های لاهوتی به پایان رسید، روحم که از آغاز شب، صدیق و تنها، به هوسی سوزان تن داده بود، دمیدن سپیده‌ی بامدادی را احساس کرد و بهتزده و خسته از خواب بیدار شد. چراغ بی آن کسه متوجه باشم خاموش شده بود. پنجره‌ی اتاقم در برابر سپیده‌ی سحری گشوده بود. درحالی که پیشانیم را با شب‌می که بر شیشه‌ها نشسته بود طراوت می‌دادم، به سپیده‌ی بامدادی نظر دوختم و افکار پریشان خویش را به گذشته کشانیدم و در کوره راه تناسخ به قضا و قدر سپردم. سپیده‌ی بامدادی! استعجابی که از دیدن دریا دست می‌دهد. همچنین انوار خاوری خیال پرور و خاطره‌انگیز است. شب و مطالعه‌ی ملال‌آور آرزوی سفر را در ما برمی‌انگیزد! آرزوی نسیم صبا و موسیقی را، چه کسی می‌تواند شادی مرا توصیف کند آن‌گاه که سرانجام پس از آن که دیرگاهی در عالم رویا، در این وادی هولناک راه سپردم موانع عظیم از پیش پایم برداشته شد و دریایی زنگارگون روی نمود! در عالم اندیشه با خود می‌گفتم ای دریای بیکران آیا می‌توانیم سوار بر امواج، امواج تو، به سوی سرنوشت ناشناخته‌ی خویش برانیم؟ آیا روح‌های بسیار جوان ما با دست زدن به چنین کارها قهرمانی خویش را باز خواهند یافت؟

۱- Le Voyage d,Urien.

در ساحل، همراهان این سفر روحانی در انتظار بودند. بی آن که بدانم آنها را کجا دیده‌ام، همه را شناختم، نه آخر در آزم و پاراسایی یکسان بودیم؟ اکنون خورشید بر پهنه‌ی دریا بال گسترده بود. همراهان از سپیده‌دمان در ساحل حضور یافته بودند و سوار شدن امواج را بریک دیگر می‌نگریستند. از این که آنها را در انتظار گذاشته بودم، معذرت خواستم و آنان با این اندیشه که باز هم برخی خرد هبینه‌های تعصب آمیز و وسواس وجدان مرا در راه به خود مشغول داشته است، عذرم را پذیرفتند، با این حال از این که بی‌چون و چرا راه خود را در پیش گرفته بودم، ملامت کردند. چون آخرین نفری بودم که در انتظارش بودند به سوی شهری که بندرگاهی بزرگ داشت و کشتیها در آن پهلو می‌گرفتند، به راه افتادیم. از دور هیاهوی بندرگاه به گوش می‌رسید.

شهری که چاشتگاه از بندرگاه آن حرکت می‌کردیم در منتهای حرارت نیمروزی، آفتابی، پر قیل و قال و شاد بود. مرمرهای ساحل پای پوشها را می‌سوزاند. جشنی رنگارنگ بود. شبگیر دو کشتی وارد بندر شده بود، یکی از نوروز و دیگری از جزایر شگفتی انگیز آنتیل، و جمعیت برای مشاهده‌ی کشتی سوم که شکوهمندانه به بندر وارد می‌شد، هجوم می‌بردند. این کشتی که از بردگان، بسته‌های بزرگ رنگ ارغوانی و شمشهای طلا انباشته بود، از سوریه می‌آمد. جاشوان تنگاتنگ یک دیگر بر روی عرشه مشاهده می‌شدند و صدای فرمانشان برای جابه‌جایی کشتی به گوش می‌رسید. گروهی از ملاحان طنابها را از بالای دکلها باز می‌کردند و گروه دیگر در مجاورت امواج، طنابهای ضخیم‌تر را به ساحل می‌افکندند. چین و شکن باد بانهای آرام به چوب بست دکل بزرگ که پرچمها بر آن افراشته بود، آویخته بود. دریای نزدیک ساحل چنان عمیق نبود که کشتی بتواند به اسکله نزدیک شود. از این جهت زورقها به کشتی نزدیک شدند و پیش از همه چیز به تخلیه‌ی بردگان پرداختند. به محض آن که بردگان از کشتی فرود آمدند، جمعیت برای تماشا‌ی آنها هجوم آورد. آنان زیبا و

تقریباً برهنه بودند، اما گرد اندوه بر چهره‌شان نمایان بود. آن گاه ملاحان به تخلیه‌ی عطریات و پارچه‌های بهادر پرداختند، اما بسته‌های قماش را به دریا ریختند. اینها کالاهایی کمبها بود که موج آنها را به ساحل نزدیک می‌کرد و مردانی چند به مدد چوبهای بلند آنان را به پای پله‌های اسکله می‌کشاندند. از آنتیل، آن جا که امواج بر سواحل شادش نغمه‌سرای می‌کنند، چوبهای کمیاب، پرندگان رنگارنگ و صدف آورده بودند. مشتریان بر سر حراج این اسبابگفت‌وگو می‌کردند. بازار از انواع قفس انباشته شده بود. برخی از پرندگان ظریف را برای غذا دادن در قفسهای بزرگ رها کرده بودند که برای ورود بدانها ورودیه‌ای گرفته می‌شد. همسای پرندگان نغمه‌سرای می‌کردند و بازرگانان سرگرم داد و ستد بودند. صاحبان دکانهای چوبین که غافلگیر شده بودند با تردستی و چابکی کارها را سرسامان می‌دادند. شعبده بازان دوره‌گرد بر صفا‌ی خنجرها و مشعلها را به سوی هم پرتاب می‌کردند.

در مکانی بسیار دورتر سردخانه‌های شهر تعبیه شد. مود که به کشتیهای نروژی انباشته از یخ بلورین آذوقه می‌رسانید؛ با آن که انبارهای انباشته از کالای این کشتیها در عمیق‌ترین نقطه‌ی آبهای ساحلی قرار گرفته بود، بارشان را در بندر تخلیه می‌کردند. کوهی از کالای سبزرنگ و شفاف و آکنده از برودت برهم انباشته شده بود. دریا نوردان تشنه‌گام، با چسبانیدن لبها و دستهای سوزان خویش بر این صید مرطوب از سایه‌ی این کوه کالالذات می‌بردند. مردانی با پوست زعفرانی که پیش‌بندهایی خونین بر تن داشتند بی‌وقفه آرایه‌هایی انباشته از برف و یخ بلورین را که از دریا با خود آورده بودند از طریق الوارهایی که خم و راست می‌شدند، از کشتی به دریا می‌ریختند. قطعات یخ و برف و کف دریا آمیخته با رنگ ارغوانی بر روی آب آبی رنگ به حرکت درمی‌آمدند، آن گاه ارغوان بر اثر موج ذوب می‌شد و تقریباً بنفش جلوه می‌کرد.

اینک شب فرارسیده بود و نور آفتاب، که به سرخی‌گراییده بود، بین طناب بندیهای کشتی محومی شد. نغمه‌های شامگاهی

اوج می‌گرفت و یک کشتی افسانه‌ای که عنقریب ما را بر پشت می‌گرفت، در آبهای بندر آرام تاب می‌خورد! ما که در این روز لذت بردن از حوادث آینده را به خود وعده داده بودیم، با قطع علاقه از گذشته چشم به آینده داشتیم. اینک کشتی شگفت که بندر، سرگرمیهایش و خورشید مغربی را پشت سر می‌گذاشت با فرو رفتن در تاریکی شب به سوی سپیده‌ی صبح رهسپار بود.



شامگاهان بر پهنه‌ی دریا دربارهی سرنوشت خویش سخن می‌گفتیم. شبی پاک و صافی است و اورسون آدر آبهای بین جزیره‌ها به پیش می‌رود. ماه سرایشی کنار دریا را روشن کرده است. تخته سنگهای آبی‌رنگی از میان آب سر بر کشیده است که دیدبان کشتی پیشتر بدانها اشاره کرده است، چنان که ما را از وجود خوکهای دریایی نیز آگاه ساخته بود. این حیوانات در نور ماه سازی می‌کردند و چون به صخره‌ها می‌رسیدند در آب فرو می‌رفتند تا پر نمایان نباشند. صخره‌های آبی رنگ زیر موجها اندک درخششی داشتند. شب هنگام ستارگان دریایی تلالؤ کنان بر سطح آب می‌آیند و همچون گلهایی که نیروی امواج آنها را به جنبش درآورده باشد، شکفته می‌شوند. ستارگان آسمان در خواب و خیال فرورفته‌اند. ما که در مجاورت طناب بندی، مسلط بر امواج و پشت بر جاشوان و دیگر مسافران بر جلوخان کشتی خم شده‌ایم موجها، صور فلکی و جزایر را نظاره می‌کنیم. گذشتن جزایر و مردمی را که در ساحل ایستاده‌اند، می‌نگریم. این مردم کمی ما را به سخره می‌گیرند زیرا فراموش کرده‌اند که عابر واقعی آنانند و که پس از فرار ما همه چیز به همان صورت که بوده است باقی می‌ماند.

هان! ای مناظر تغییرپذیر صخره‌های ساحلی و ای دماغه‌های مرتفعی که کشتیها و زورقها را مسخ شده و باژگون

می‌نماید! اکنون بر ما روشن است که شما در جای خود ثابت و استوارید زیرا آنها که می‌گذرند شما را گذرا می‌بینند و فرار ما است که شما را با همه‌ی استواری، متغیر و نمود می‌کند. دید بان شب وجود کشتیها را به ما خبر می‌دهد و ما که از شب هنگام تا سپیده دم بر روی امواج خم شده‌ایم، بدین وسیله از آن چه بین جزایر جاوید می‌گذرد، آگاه می‌گردیم، در این شب از گذشته سخن گفتیم. هیچ‌یک از ما نمی‌دانست که چه‌گونه توانسته است به کشتی بیاید، اما هیچ‌کس بر شب تلخی که با تفکر به سرآمده بود، تاسف نمی‌خورد.

آلن^۳ گفت:

- واقعا از چه خواب ظلمانی‌ای بیدار شده‌ام، از چه گوری؟ لحظه‌ای از تفکر فارغ نبودم و هنوز بیمارم. آه! ای شب شرقی و آرام، سرانجام مغز خسته‌ی مرا از اندیشیدن درباره‌ی خدا آسوده خواهی کرد؟

پارید^۴ گفت:

- نوعی آرزوی پیروزی مرا رنج می‌داد. با شیردلی هرچه بیشتر در اتاق خویش قدم می‌زدم، اما غمین و همواره در اندیشه‌ی دست زدن به کاری قهرمانی. اگرچه خسته‌تر از آن بودم که به چنین کارها دست یازم. اکنون در پی کدام پیروزی هستیم؟ به کدام شاهکار دست خواهیم زد؟ به کجا می‌رویم؟ بگویید! آیا می‌دانید این کشتی ما را به کجا می‌برد؟ هیچ‌یک از ما از این راز آگاه نبود، اما همگان از احساس این دلیری برخورداریم. پارید ادامه داد:

- ما کجا و این جا کجا، اگر زندگی ما از آغاز رویایی بیش نبوده است، پس مفهوم آن چیست؟ ناتانایل^۵ گفت:

- بسا که وقتی در اتاق به خواب می‌رویم چنین خیالات

۳- Alain.

۴- Paride.

۵- Nathanael.

واهی به سرمان می‌زند.

ملیان^۶ گفت:

- شاید هم در جست و جوی مرز و بومی هستیم که بتوانیم سرگذشت ارواح پاک خویش را حکایت کنیم.
وترادولینو^۷ با صدای بلند گفت:

- بی‌شک انس داشتن با منطقهای پوچ و عبث و ایمن عقیده‌ی جنون‌آمیز که فقط کاری را خوب انجام می‌دهید که به خوبی از دلایل آن آگاه باشید، شما را به این بحثهای بیهوده کشانیده است. این که بدانیم چه‌گونه به این جا آمده‌ایم، چه اهمیتی دارد؟ و چرا برای حضورمان در اورپون در پی دلایلی اسرارآمیز باشیم؟ ما کتابهای خود را ترك کرده‌ایم، زیرا ما را ملول کرده بودند، زیرا خاطره‌ای بروز ندادنی از دریا و آسمان واقعی ایمان را از مطالعه سلب کرده بود. درست است که برای این تصمیم دلایلی دیگر نیز وجود داشت، اما وقتی نسیمهای بلسانی^۸ ملایم پرده‌های پنجره‌های ما را به کنار زدند، اجبارا روی به دشت نهادیم و رهسپر بیابان شدیم. از اندیشه به تنگ آمده، در آرزوی عمل بودیم. ملاحظه کردید که وقتی پاروهای سنگین را از پاروزنان گرفتیم و مقاومت آب رنگارنگ دریا را آزمودیم، تا چه حد روحمان قرین شادی شد! آخ! اینک اجازه بدید رهسپر دریا شویم! از اورپون ساخته است که ما را به سواحل بسیار رهبری کند. دلیریهای ما خودضامن کامیابی است. بیایید بی‌آن که بیندیشیم، در انتظار همه چیز باشیم. در انتظار سرنوشتهای افتخارآمیزمان.
در این شب همچنین از شهر شلوفی که از بندرگاه آن بر کشتی نشسته بودیم و از بازارها و مردمش سخن گفتیم.
آگلوال^۹ گفت:

- چرا باز هم بدان مردم بیندیشم که جز به ملك و مال

۶- Melian.

۷- Tradelineau.

۸- Balsamique.

۹- Agloval.

چشم نداشتند و حتی از چیزی به شگفت نمی‌آمدند؟ من بوهوردن^{۱۰} را دوست می‌داشتم که در بازی سیرک هق هق می‌گریست. باید همه چیز را آن‌گونه انجام داد که گویی آیینی مذهبی است، در صورتی که آن مردم خالی از هر شکوهی به بازیها می‌نگریستند.

آند زوی به من کرد و گفت :

- اورین تو در این باره چه گونه می‌اندیشی؟

و من پاسخ دادم :

- باید همه چیز را همواره تبیین و توصیف کرد.

از آن پس چون این مباحثه برای همگان تحمل‌ناپذیر بود و اندیشیدن ما را خسته می‌کرد، قرار گذاشتیم که دیگر نه از گذشته سخن بگوییم و نه درباره‌ی چیزی احتجاج کنیم. و چون شب به آخر می‌رسید برای خواب یکدیگر را ترک گفتیم.

اینک ساحل از نظرمان ناپدید شده بود و سه روز بود که در عمیق‌ترین نقاط دریا می‌راندیم و جزایری زیبا و مواج را مشاهده کردیم که جریان‌ی اسرارآمیز آنها را در طول زمان به سوی ما رانده بود. این فرار به موازات یکدیگر در وسط امواجی که جاویدان در حرکت بودند ابتدا ما را قانع کرده بود که اوربون بی‌حرکت ایستاده، شاید به گل نشسته است. اما وقتی جزایر را بهتر نگریستیم، به اشتباه خود پی بردیم. زورقی ما را به یکی از آنها منتقل کرد. همگی این جزایر تقریباً یک شکل بود، با فواصلی یکسان. شکل منظمشان ما را معتقد کرد که از جزایر مرجانی مناطق حاره‌اند. این جزایر مطلقاً اگر از انبوه گیاهان زیبا و شکوهمندی که بر پشت دارند انباشته نباشند، سطحی صاف و صیقلی دارند. بخش ساحلی این جزایر یا صخره‌های مرجانی که ریشه‌ی عریان آنها به سنگهای خاکستری آتشفشان شبیه بود شبیه ملایم داشت و قسمت عقب آنها همچون گیسوی موج بود که ریشه‌هایش در آب دریا به سرخی می‌زد. درختانی یکسان، ناشناخته و عجیب زیر گیاهان خزنده‌ی قلابدار خم شده بودند و ارکیدهای بی‌مراگون گل‌های

۱۰- Bohordin.

۱۱- Angair.

خویش را با انبوه شاخه‌ها در آمیخته بودند. این جزایر در حکم باغهایی بود بر سطح دریا، انبوهی از حشرات آنها را تعقیب می‌کردند که موجها از غبار خوشبوی آنان انباشته بود. جنگلهای غیر قابل عبور ما را مجبور کردند که کاملاً از کنار سواحل راه پیمایی کنیم و اغلب اوقات وقتی شاخه‌ها بر روی آب خم شده بودند، از بیم لغزیدن به زیر آنها، هنگام صعود به سربالایی خود را به ریشه‌های درختان یا گیاهان قلابدار می‌آویختیم. میل داشتیم که مدتی را در عقب جزیره به سیاحت حشرات عظیم‌الجثه‌ای که در حال پرواز بودند بپردازیم، اما عطر گیج‌کننده‌ای که از سراسر جزیره برمی‌خاست و باد آن را به سوی ما می‌آورد، مانع از این کار شد، به خصوص که نزدیک بود سکر عطرها ما را به کلی گیج کند و حتی به مرگ بکشاند. رایحه‌ی این عطرها چنان شدید بود که گردهای عطراگین پراکنده در هوا مشهود بود. به ساحل دیگر جزیره رفتیم. لك لكها و مرغان سرخ‌رنگ که در خواب بودند با دیدن ما به پرواز درآمدند. بر سنگی مرجانی نشستیم. در این حالت بادی که از وسط دریا برمی‌خاست رایحه‌ی عطرها را از ما دور می‌کرد. به نظر می‌آمد که قطر جزیره کم است زیرا بعد از سایه‌ای که در زیر آن بر قسمت عمیق دریا افتاده بود، نوری مشاهده می‌شد. به نظر ما هر يك از این جزایر همانند میوه‌ای رسیده که از شاخه جدا می‌شود، بعد از آن که صخره‌ی اصلی توان نگهداشت آن را نداشته است، از آن جدا شد. بر حسب اتفاق جریان آب هر يك را به سوی کشانیده بود.

متأسفانه در پنجمین روز، جزایر مرجانی از دیدرس ما

خارج شد.

در این روز به محض آن که آفتاب غروب کرد، در آبی سرخ و سبز، آب تنی کردیم. همین آب وقتی درخشنده‌گی آسمان صاف در آن منعکس شد، به رنگ قهوه‌ای طلایی درآمد. موجهای ولرم و آرام با نرمش هرچه بیشتر بدن ما را لمس می‌کرد. پاروژنان در انتظارمان بودند، بدین سبب وقتی ماه بالا آمد به کشتی بازگشتیم. باد ملایمی می‌وزید، پس، بادبان افراشتیم و نزدیک‌ترین راه به وسط دریا را در پیش گرفتیم. در

این حالت گاه ابرهای کاسنی رنگ و گاه ماه تابان نظاره گاه ما بود. پاروها در شیارسیمگونی که بر اثر حرکت کشتی در دریای آرام پدید می آمد، گردابی به وجود می آوردند. در جلو ما اوریون با حرکتی اسرارآمیز در شیار پدید آمد. از نور ماه حرکت می کرد. ما او را گاه در پناه یک دکل و گاه تنها و منزوی مشاهده می کردیم، با مدادان بار دیگر کشتی به پهنه ی دریا رسید.

۲

هفتمین روز در ساحلی خشک و بایر مرکب از توده های شن متحرک پهلو گرفتیم. کابیلر^{۱۲}، آگلوال، پارید و مورگن^{۱۳} از کشتی پیاده شدند. بیست ساعت در انتظار آنها بودیم. آنان نزدیک وسط روز ما را ترک کرده بودند. صبح فردا آنها را در حالی که می دویدند و دست و سر خود را حرکت می دادند، مشاهده کردیم. وقتی کاملاً نزدیک شدند پارید فریاد زد:

فرار کنیم، فرار کنیم. این جزیره مسکن سیرن^{۱۴}ها است و ما آنها را دیدیم.

وقتی اینان نفس تازه کردند، در حالی که اوریون بادبان کشیده می گریخت، مورگن چنین حکایت کرد:

ما تمامی روز را بین خارهای آبی رنگ و شنهای متحرک راه رفته بودیم. سراسر روز جز تپه های متحرکی که باد قله های آنها را می لرزاند، ندیده بودیم. پاهایمان بر اثر شن داغ می سوخت و حرارت هوای خشک لبها و پلکهایمان را خشک و دردناک کرده بود. (ای آفتاب مشرق و ای آفتاب نیمروز که بر شنها می تابی، چه کسی قادر است شکوه و کمال را توصیف کند؟) عصر هنگام که بر دامنه ی تپه های مرتفع رسیده بودیم، خستگی بسیار

۱۲- Cabilor.

۱۳- Morgain.

۱۴- (Sirene) موجوداتی افسانه ای با سر و اندام زن و دم ماهی که با صدای خوش خویش دریانوردان را به سوی صخره ها می کشانیدند تا از آنها کام بگیرند. - م.

احساس کردیم ... به همین سبب بی آن که در انتظار غروب آفتاب باشیم بر روی شنها خوابیدیم . مدت زیادی از خوابمان نگذشته بود که برودت شبنم خیلی پیشتر از سپیده دمان ، بیدارمان کرد . در طول شب شنها جابه جا شده بود ، بمطوری که دیگر تپه را نشناختیم . بار دیگر به راه افتادیم و بی آن که بدانیم به کجا می رویم ، پست و بلند یها را طی می کردیم . از نقطه‌ی حرکت و محل ترك كشتی آگاه نبودیم . در این حالت بودیم که سپیده دمید . اکنون به دشتی بسیار وسیع رسیده بودیم . دست کم در ابتدا ، این دشت به نظرمان بسیار پهناور جلوه کرد . هنوز سراسر دشت را نپیموده بودیم که ناگهان زمین هموار به پایان رسید و دره‌ای انباشته از مه غلیظ در جلو پایمان گشوده شد . ناگزیر ایستادیم . پشت سر ما فلق صبحگاهی دمیدن آغاز کرده بود و هرچه سپیده بالا می آمد مه پراکنده و برطرف می شد و از آن پس بود ، که در فاصله‌ای نه چندان دور و در دشتی بیکران ، شهری عجیب را مشاهده کردیم . شهری سپیدگون همچون فجر صادق ، شهری اسلامی با مناره‌های بلند و شگفت . در این شهر چند ردیف پلگان به باغهایی معلق منتهی می شد و نخلهایی به رنگ گل کاسنی از ایوانها آویخته بود . بالای شهر را مهی توام با ابر فرا گرفته بود که مناره‌های نوک تیز آن را از هم می گسیخت . مناره‌هایی چنان مرتفع که قسمت فوقانی شان دایم در ابری غلیظ فرورفته بود . و در این حالت با وجود هوای مرطوب شهر که کوچک ترین نسیمی در آن نمی وزید ، مناره‌ها به درفشهایی افراشته مانند بود که عاری از هرگونه چین و شکن باشند .

اما ما چنان حیران و سرگردان بودیم که در برابر کلیسایی بزرگ در اندیشه‌ی مناره‌های مساجد بودیم ، در برابر مناره‌های مساجد مناره‌های کلیسا از خاطرمان می گذشت و در هوای بامدادی در انتظار زنگ ناقوس بودیم . اما سپیده دمان که هوا هنوز بسیار خنک بود ، جز صدای

لرزشی ناشناخته که در فضای خالی محو و نابود می‌شد، به گوش نمی‌رسید. هنگام طلوع خورشید ناگهان آهنگی از مناره‌ای برخاست، آهنگی حزن‌آور و عجیب که ما را به‌سختی به گریه انداخت. صداها آهنگی دلخراش داشت. آوازی دیگر برخاست و سپس آوای دیگر و آن‌گاه به محض آن که شامعی خورشید مساجد را لمس کرد، جملگی مناره‌ها با نواهایی خوش به صدا درآمدند و نغمه‌سراییی آغاز کردند. این نواها به منزله‌ی دعوتی خارق‌العاده بود که به محض آغاز دعوتی دیگر با قهقهه‌ای ختم می‌شد. موزنان در تاریک و روشن صبح همچون کاکلیها به یک دیگر پاسخ می‌دادند. آنها با صدای بلند مطلبی را به دنبال مطلب دیگر بیان می‌کردند، اما زبده‌ترین آنان که بر بلندترین مناره قرار داشت و در میان ابراز نظر ناپدید بود، بانگی نمی‌کرد.

این آهنگها به قدری شگفت و تحسین‌برانگیز بود که ما را در جای خویش میخکوب کرده، در حالت جذب فرو برده بود. وقتی آوازه‌ها آرام‌تر و در نتیجه دل‌انگیزتر شد، ما که به‌طور نامحسوس مجذوب زیبایی شهر و سایه‌های متحرک نخلها شده بودیم، مصمم شدیم به آبادانی نزدیک شویم. صداها همواره ضعیف می‌شد. وقتی صداها هر چه بیشتر به ضعف گرایید، شهر نیز، چنان که گفتی نسبت به ما بدگمان باشد، تلوتلوخوران و با نظمی آهنگین از ما دورتر شد! رفته رفته مناره‌ها و نخلهای مرتفع از نظر ناپدید گردید، پلگان فروریخت و در پشت باغها و ایوانهای رنگ باخته دریا و شن نمایان شد. این سرابی گذرا بود که بر اثر تاثیر آوازی پدیدآمده بود. چون آواز به پایان رسید، طلسم شکست و شهر خیالی معدوم شد. در این حالت قلبهای فشرده‌ی ما را سکوتی مرگبار فراگرفته بود. به‌زحمت اندکی از طنین این اندیشه‌ی باطل، خاطر ما را به خود مشغول می‌داشت که آنها را در حالی که در میان خزه‌ها به خواب رفته بودند، مشاهده کردیم. از آن پس بود که پا به فرار گذاشتیم و چنان می‌لرزیدیم که به زحمت

قدم برمی‌داشتیم. حوشبختانه خیلی به گشتی نزدیک بودیم و آن را از پشت دماغه‌ای مشاهده کرده بودیم. تنها همین دماغه شما را از سیرنها جدا می‌کرد. اگر صدای شما را می‌شنیدند، چه خطری که شما را تهدید نمی‌کرد. ما نیز از بیم آن که می‌داد از خواب بیدار شوند تا به شما نزدیک نشدیم، جرات فریاد کردن نداشتیم. نمی‌دانم دیشب برای کمی پیش آمدن، چه مدت راه پیموده‌ایم. اکنون معتقدم که برجایی راه رفته‌ایم. گویا تپه‌های متحرکی زیر پای ما تغییر مکان می‌دادند و همه‌ی آن دره و دشت بر اثر جادوگری سیرنها پدید آمده بود. پس از آن همراهان ما به توصیف شکل و شمایل سیرنها پرداختند و در تعجب بودند که چگونه توانسته‌اند از مکر آنان نجات یابند.

سرانجام اودینل^{۱۵} گفت:

- اما از شکل و شمایل آنها بگویید.
آگلوال گفت:

- آنها در میان خزه‌ها خوابیده بودند و گیسوان بلندشان که با رنگهای سبز و قهوه‌ای به گیاهان دریایی مانند بود، سراسر بدنشان را پوشانیده بود. به همین سبب برای دیدن آنها با شتاب به پیش رفتیم.
کابیلر گفت:

- دستهایشان انگشتان پرده دار داشت و رانهایشان پولاد رنگ و پوشیده از فلس بود. من که با دیدن آنها به سختی ترسیده بودم پا به فرار گذاشتم.
پارید گفت:

- در نظر من شبیه پرندگان بودند، همچون گروهی بی‌شمار از پرندگان دریایی با نوکهای سرخ رنگ. مگر نبود که پروبال داشتند؟
مورگن گفت:

- نه! نه! آنها شبیه زنان بودند. و بسیار زیبا. به همین

۱۵- Odinel.

جهت پا به فرار گذاشتم.

و ما گفتیم:

- از صدایشان بگویید، آوازشان چگونه بود؟

(و هرکس آرزو می کرد که صدایشان را شنیده باشد.)

مورگن گفت:

- آهنگ صدایشان همچون دره‌ای سایه دار بود با جویباری

روان یا آبی خنک که به لب بیماری برسد.

سپس هر یک از آنها در وصف سیرنها و جادوگری و

جذب‌های آنها سخن گفت. مورگن سکوت کرده بود و من دانستم

که بر از دست دادن سیرنها تأسف می‌خورد.

در این روز از بیم سیرنها آب تنی نکردیم.

۳

سیزد همین روز بود که از بامداد در این دشت‌گم شده

بودیم. همواره در حرکت بودیم و راه به جایی نمی‌بردیم.

رفته‌رفته ملول می‌شدیم که در علفزاری به دختر بچه‌ای برخوردیم.

دختر بچه‌ای برهنه، خرمایی رنگ و نزدیک بلوغ که زیر آفتاب

نیمروز چند شتر جمازه را که چرا می‌کردند، پاس می‌داشت. از

او خواستیم که راه را به ما نشان دهد و دختر در حالی که

می‌گریست راه شهر را به ما نشان داد. ساعتی بعد شهر را

مشاهده کردیم. شهری بزرگ اما متروکه بود. اندوهی سترگ

سراپایمان را فراگرفت زیرا مسجدهای ویران با مناره‌های

شکسته و دیوارها و ستونهای فروریخته بدین شهر منظره‌ای

حزن‌آور و شکوهمند می‌داد.

کوچه‌ی پهنی که با گذشتن از میان خرابه‌های آن در

حرکت بودیم در صحرایی، زیر چند بادام بن، و نزدیک چند

معبد کوچک و متروکه‌ی زاهدان مسلمان، محو و ختم شد.

ساعتی دیگر راه پیمودیم. دشت به پایان رسید. به تپه‌ای

رسیدیم و از آن بالا رفتیم. از بالای تپه دهی نوساز

را مشاهده کردیم. در کوچه‌های این ده به راه

افتادیم، در همه‌ی خانه‌ها بسته بود و معلوم نبود

چرا سکنه‌ی ده به چشم نمی‌خورند.
آن‌تر گفت:

- شاید اهالی ده در صحرا مشغول کارند.

هوای کوچه، که دیوارهای زرد رنگ داشت، به قدری دم کرده بود که تاب تحمل آن را نداشتیم. مگس‌هایی درشت، در زیر آفتاب، و جلو درهای سپید خانه‌ها در اهتزاز بودند. طفلی بر سکوی جلوخان خانه‌ای نشسته بود و با خودش بازی می‌کرد. سرانجام ده را ترک کردیم.

صحرائی که اینک پیش گرفته بودیم بسیار وسیع و گسترده بود. يك ساعت دیگر زیر آفتاب و در میان گرد و خاک راه پیمودیم. ناگهان ساختمانی چهارگوش که معلوم نبود چرا در این صحرا بنا شده است، پدیدار شد و فریادهایی که از دری باز به گوش می‌رسید ما را به سوی خود جلب کرد. به فکر آن که سرانجام چیزی را به چشم خواهیم دید، با شتاب به پیش رفتیم. به تالاری بزرگ وارد شدیم. در آن جا جمعیتی انبوه را مشاهده کردیم که به همان قسم فریاد می‌کشیدند، به طوری که در آغاز به کلی گیج و مبهوت شدیم. برای اطلاع از ماوقع در صدد بر آمدیم که از کسی پرسشی به عمل آوریم. اما هیچ‌کس به سخنان گوش نمی‌داد و همگان با حرکاتی غیرارادی و خشمگینانه وسط تالار را نگاه می‌کردند و نشان می‌دادند. درحالی که به دیوار تکیه داده قد کشیده بودیم، توانستیم در وسط تالار دو درویش را مشاهده کنیم که به حال جذب فرورفته، به شیوه‌ای وحشتناک دم گرفته بودند. آنان با آهنگ سازهایی که چهار مرد نشسته می‌نواختند و به سبب جیغ و داد بسیار جمعیت صداشان شنیده نمی‌شد، چرخ می‌زدند و متناوباً، یعنی در مقطع هر قطعه از موسیقی خروشی شدید از حلقوم برمی‌آوردند که جمعیت با پایکوبی توأم با وجد و حال بدان پاسخ می‌داد. درویشان کلاهی به بلندی نیم‌تنه‌ی خویش برسر و جامه‌ای بسیار بلند و گشاد برتن داشتند. وقتی آهنگ موسیقی‌تند می‌شد آنها نیز سریع‌تر می‌چرخیدند، در این حالت جامه‌شان از اطراف به کنار می‌رفت و پاها و پای پوشه‌شان پدیدار می‌گشت و وقتی باز هم سریع‌تر چرخ می‌زدند، چارقه‌ها را به دور افکنده، با

پای برهنه بر سنگ فرش می رقصیدند. در این حالت نیز یاد در جامه هاشان می افتاد و ساقهاشان، که در حکم محوری قائم بود که حول آن می چرخیدند، آشکار می شد. در چنین حالتی کلاهشان از محور اصلی خارج و کج می شد. دیدن ریشهاشان تحمل ناپذیر بود. آب دهانشان جاری و چشمانشان از شادی سپید می شد. جمعیت عنان اختیار از کف داده بود و همگان همچون گروهی مست تلوتلو می خوردند. ناگهان همگان از حالت عادی خارج شدند، بی اختیار نعره می زدند و چنان دیوانه وار می چرخیدند که جامه هاشان در اطراف بدن به حالت افقی قرار می گرفت و بدن عریانشان نمایان می شد، بی عفتی حکم فرما بود... که ما به راه افتادیم.

اینک عصر هنگام بود و باز هم در بیابانی پیش می رفتیم. پس از ساعتی راه پیمایی باردیگر به کشتی رسیدیم.

ملاحان در آب ولرم آب تنی کرده بودند، با این حال هوای گرم پوستشان را خشک کرده بود. عصر فرارسیده بود، اما عاری از هرگونه خنکی آرام بخش و فاقد طراوت شبانه که همچون بوسه ای است که بر پلکها زده می شود. شب نیز چنان گرم بود که توان خوابیدن نداشتیم. در گوشه ای آسان برقهایی آرام و بی صدا نمودار می شد. و بر روی امواج تشعشعهایی مبهم رخ می داد. ملاحان و شاگرد ملاحان بر عرشه ای کشتی آرمیده، نیمه خواب، در عالم خیال سیر می کردند. تئاریکی سحرآمیز شب بر این گروه خیالباف آرزومند دامن گسترده بود. ما همگی بر پا ایستاده بودیم زیرا جرات آرمیدن نداشتیم و همه شب صدای نفس آنها را که با نوحه ای عاشقانه ای دریا در هم می آمیخت، می شنیدیم. با این حال اندیشه ای جدی منبعث از رفتار جدی تر در وجود ما نشاءت می گرفت و آرامش شبانه بر چهره ها مان فرود می آمد.

۴

روز بیست و یکم در ساحلی مشجر توقف کردیم. در فاصله ای

نه چندان دور از دریا، شهری دیده می‌شد با خیابانی که در اطراف آن درختان اوکالیپتوس کاشته شده بود. درد و طرف خیابان زنان گروه گروه به تفرج مشغول بودند. در فواصل درختان بازاری مرکب از خریاها و دکانهای کرباسی برای عرضه کالا ترتیب داده شده بود به طوری که خالهای سرخ نوعی فلفل قرمز مطبوع و خوشه‌های زرد موز از کشتی قابل رویت بود.

پیش از پایان روز ملیان، لامبگ^{۱۶}، اودینل و همچنین گروهی از دریانوردان برای خریدن آذوقه و پرسیدن راه از کشتی فرود آمدند. همی شب را در انتظار آنان بودیم، صبح فردا ملیان، لامبگ و اودینل و فقط برخی از ملاحان بازگشتند. بازگشتگان همگی رنگ پریده بودند و در چشمهای درشتشان ملاطفتی و برقی وصف ناکردنی مشاهده می‌شد. اینان میوه‌هایی سرخ‌رنگ که همچون زخمی تازه عصیر خونین از آنها می‌تراوید و کلوچه‌های آردی ناشناخته‌ای همراه خود آورده بودند. اما وقتی خواستیم با آنها سخن بگوییم به علت احساس خستگی بسیار عذر خواستند و در میان تابه‌ها دراز کشیدند. با دیدن این حالت فهمیدیم که آنها نزد زنان ساحلی بوده‌اند و بسیار افسرده خاطر شدیم. نمی‌خواستیم تا بازگشت همه‌ی کسانی که به ساحل رفته بودند، عزیمت کنیم. عصر هنگام لامبگ، اودینل، ملیان و ملاحانی که شب گذشته با آنها همراه شده بودند، به فکر بازگشت به شهر افتادند. ما نتوانستیم از رفتن آنان و الفازار^{۱۷} و هکتور^{۱۸} که میل داشتند آنها را همراهی کنند، جلوگیری کنیم. به نظر می‌آمد که بازگشتگان آن چه را که در شهر بر آنها گذشته بود با الفازار و هکتور در میان گذاشته بودند زیرا آنها را مدت مدیدی در حال جنبانیدن تابه‌های خستگان دیده بودیم.

صبح فردا همگی بازگشتند و کشتی بادبان برکشید و به راه افتاد. میوه‌هایی درشت و بنفش‌رنگ شبیه بادنجان با خود

۱۶- Lambegue.

۱۷- Alfasar.

۱۸- Hector.

آوردند. چشمانشان خشم‌آلود و وهن‌آمیز بود. و خند‌های تلخ و مسخره‌انگیز بر لب داشتند. گفت و گو بر سر میوه‌ها بود که نزاعی در گرفت. آنان می‌خواستند میوه‌ها را به ما بخوراندند اما فرط درخشندگی آنها ما را بدگمان کرده، به پرهیز وامی‌داشت. وقتی علت استکاف خود را از خوردن میوه‌ها بدانها گفتیم، ما را ریشخند کردند و گفتند:

- به به، چه شهسواران شجاعی! از شدت ترس حتی جرات چشیدن میوه‌ها را ندارید. لابد وجدان‌پاک به شکتان انداخته است تا کف نفس کنید. پس همیشه و در همه چیز شك می‌کنید؟ آخر چرا؟

و بی‌آن که از آنها پرسشی کرده باشیم، آن چه را که در شهر بر آنان گذشته بود برای ما حکایت کردند.

نخست از بازار، خرید میوه و زبان‌ناشناخته‌ای که آن زنان تکلم می‌کردند سخن گفتند و پس از توصیف باغ پر نوری که در آن کام گرفته بودند و چلچراغهای بین شاخ و برگ درختان، متذکر شدند که زمانی دراز پشت در باغ توقف کرده، از لابه‌لای پرچین به نظاره‌ی رقصها و دیگر آرایشهای صحنه‌ی جشن پرداخته بودند. آن گاه زنانی عابر آنها را با خود به محوطه‌ی جشن می‌کشاندند و تا به خود می‌آیند، بی‌مقاومتی به معاشقه تن می‌دهند. در آغاز احساس شرم می‌کنند و سپس آن احساس در نظرشان مضحك و بی‌معنی جلوه می‌کند. اما وقتی خواستند هماغوشی شبانه را حکایت کنند، آنز فریاد زد که تا آن زمان نمی‌دانست که برخی از زنان جرات می‌کنند که در این گونه کثافتکاریهای ضروری در آن واحد با دو نفر همبستر شوند و که در چنان لحظات خود را حتی از آینه‌ها پنهان کرده است. اما صداقت ناگهانی وی موجب جنجالی فضاخت‌آمیز شد. پس آنز گرفت فقط زنان باحجاب را دوست می‌دارد و حتی از مستورگان بی‌عفتی که با اندک نوازشی جامه از تن به‌در می‌کنند نیز بیمناک است. آن‌گاه قهقهه‌های سردادند و ما را ترك کردند. از آن روز به بعد هرگز با يك دیگر اتحاد عقیده نداشتیم و چون به روشنی به ناخواسته‌های خود واقف شده بودیم شناخت خویشتن را آغاز کردیم.

اما آنان پس از آن که در آبی کدر، آبی رنگ، کف آلود و پر نمک آب تنی و شنا کردند، مدت‌ها برهنه در کشتی نشستند و به پوست رنگ پریده و غیرعادی خود نگریستند و در انتظار بودند که حرارت هوا کف ساده‌ی دریا را بر نشان خشک کند. و ما از دیدن آنها شرمسار بودیم، زیرا بسیار زیبا به نظر می‌آمدند و مانند آبی بود که از آدمیان شاداب ترند.

ما الفازار را دوست نمی‌داشتیم زیرا بسیار خشک و کج خلق بود و بیشتر برای ملیان متاسف بودیم زیرا خوش خلق، مهربان و رقیق‌القلب بود.



سراسر روز کشتیهای کوچک و باریک جلو کشتی ما در حرکت بودند. لك لكها و مرغان دریایی سرخ‌رنگ در میان ریگهای ساحلی خرجنگها را شکار می‌کردند. کمی دورتر نزدیک زمین خشک و در کنار تخته‌سنگهای مسطح جنگلهایی تیره و انبوه به نظر می‌آمد. هوا گرم بود و ما در اندیشه‌ی برفهایی که از بندر پیشین با خود برداشته بودیم. همگان روی عرشه‌ی کشتی گرد آمده، رفت و آمد کشتیهای کوچک را نظاره می‌کردیم. وقتی عبور می‌کردیم، مرغان غواص سرخ‌رنگ پرواز می‌کردند و به محض گذشتن ما به جای نخستین خویش بازگشته، به استراحت می‌پرداختند. حرکات این مرغان ما را از این سواحل سرحذر می‌داشت.

همه در انتظار بودیم و قلبهای جسور و بی‌باکمان از تلخی و مرارت آکنده بود.

آیا ممکن است این‌جا همان مکانی باشد که در جست و جوی آنیم، جایی که در صد رها کردن خویش از ما نباشد و در صورتی که بیایم ما را آلوده‌ی گناه نکند؟ یا آن که باید همواره بر عرشه‌ی کشتی گردن کشیده، نظاره‌گر سرگردان ساحلها باشیم؟

نیمروز نزدیک شهری از کشتی فرود آمدیم. شهری تنگ و باریک که در طول ساحل بنا شده بود. دریا در نزدیکی خلیج

مدور بود و هنگام جزر، رو به روی شهر جزیره‌ی مرجانی عریضی پدیدار می‌گشت. هر روز صیادان با زورقهای خود بدان جزیره روی می‌آوردند و به جست و جوی مرجان، سنگ پا و صدفهای آکنده از مروارید می‌پرداختند. چون در شهر چیزی نظر ما را جلب نمی‌کرد، با قایقی بدان جزیره رفتیم که در حال بیرون آمدن از آب عمیق و شفاف اطراف خود بود. در عمق سنگهای رنگ پریده‌ی آهکی و مرجانی نوعی صدف دهان باز با پوسته‌های دوطرفه مشاهده می‌شد. طول صخره‌ها را سنگ پا پوشانیده بود. خرچنگهای سبزرنگ آمد و رفت می‌کردند و انواع نرم‌تنان در سوراخهای تاریک خزیده بودند. وقتی غواصان از کنار آنها می‌گذشتند، چنگالهای چسبناکشان برای گرفتن آنان دراز می‌شد. اما غواصان با کاردهای آساده بازوهای آنها را می‌بریدند، که تا هنگام درآمدن از آب بر بدنشان چسبیده باقی می‌ماند. این غواصان، مردانی بودند با پوستی زعفرانی، عریان به دریا می‌رفتند اما برگردن کیسه‌ای مشکی می‌آویختند که باید از صدف پر می‌شد. آنها صدفها را با کاردهای بزرگ می‌بریدند و به‌زودی با کیسه‌ی پر بازمی‌گشتند. وقتی به هوای آزاد برگشتند، شش‌هاشان کمی منقبض بود و رگه‌ی خونی که با آرامی از دهان روی پوست طلایی رنگشان جاری بود، آنها را تقریباً بی‌هوش می‌کرد.

در این روز ما سکه‌های تازه‌ی را در آب می‌انداختیم که هنگام فرو رفتن می‌درخشیدند و وقتی در حال محو شدن بودند، این غواصان از زورق می‌پریدند و در حال فرو رفتن در آب سکه‌ها را با دهان می‌قاییدند. در حقیقت اگر شادی نظاره کردن عمق دریا و خون آن مردان نبود، این بازیها ما را سرگرم نمی‌کرد. بدین سبب بعد از مدتی به شهر بازگشتیم.

در این روز در استخرهایی که آب ولرم داشت و طفلی چند شناکنان در آنها یک دیگر را تعقیب می‌کردند، آب تنی کردیم. آب سبزرنگ اجازه می‌داد که فرش موزاییک کف استخر و تصاویر منقور بر دو سنگ مرمر عمود بر یک دیگر را در عمق آب مشاهده کنیم. موادی خوشبو در حوضچه‌هایی که آب از آنها

به استخر وارد می‌شد، می‌ریختند. آب حوضچه‌ها همراه با آن مواد به صورت آبشاری ظریف و با صدای آرام به استخر می‌ریخت. ما با نزدیک شدن به مجسمه‌های کنار استخر دستهای خود را به سوی حوضچه‌ها دراز می‌کردیم. در این حالت مواد خوشبو از طریق بازوها به کمرگاهمان جاری می‌شد. این آب به‌گونه‌ای بود که اگر از آن خارج می‌شدیم و بار دیگر در آن فرو می‌رفتیم، در بدن خود سوزشی احساس می‌کردیم. بخار معطری که از استخر برمی‌خاست بر سقف شفاف حوضخانه می‌نشست و به صورت شبنم متبلور می‌شد. این دانه‌های شبنم درحالی که نور آبی در آنها منعکس بود، بار دیگر قطره‌قطره در آب استخر می‌چکیدند.

گاه رخوتی به ما دست می‌داد و تنفس بخار نیم‌گرم آن آب عجیب سبز و آبی حرکت و اراده را از ما سلب می‌کرد و روزی را در بیهودگی و سرگردانی به سر می‌آوردیم. آبی که با تلاؤ آن بازوان خردسالان شناگر ظریف و لاجوردین جلوه می‌کرد و از برخورد قطراتی که از سقف می‌چکید، امواجی کوچک در آن پدید می‌آمد.

... با آغاز شب شبتابی دریا نیز آغاز می‌گشت. امواج، شعله‌های ساحلی را پاره پاره و خاموش می‌کرد. شبی سوزان بود. ملاحان و شهبواران دروغین به دنبال زنان رفته بودند. در این شب اندیشه‌ی همبستر شدن آنان ما را عذاب می‌داد، زیرا آن زنان در عشقبازی بی‌پروا بودند. ماهی تمام و سرخ رنگ از میان امواج سربرزده بود و نور خویش را بر دریا که خود در نهایت درخشندگی بود، نثار می‌کرد. زورقهای خرمایی رنگ پس از عبور از میان شیارهای ماهتاب به ساحل برمی‌گشتند. در سیر آرام آرام شب جز صدای امواج و زیانه‌های آتش به گوش نمی‌رسید.

خفاشانی یا بالهای عریض از جنگل به درآمده بودند و حول و حوش ماهیگیران به خواب رفته پرسه می‌زدند و از پایهای برهنه و لبهای آنان ماده‌ی حیاتی می‌مکیدند و با صدای آرام بالهای خویش خواب را بر آنها حرام می‌کردند.



مورگن تب دار است. او از ما خواسته است که از برف پایان ناپذیری که همواره داشتیم بر پیشانی‌ش بگذاریم. در برابر جزیره‌ای لنگرانداخته‌ایم که کوهی بلند از آن سربرکشیده است و قدم به خشکی نهاده‌ایم. ناتانایل، بی‌دی‌۱۹، آلن، آکل^۱ و من به سوی برف به راه افتاده‌ایم. تا دیرزمانی بعد نیز بدین جزیره می‌اندیشیدیم زیرا آرام و دلفریب بود و به سبب وجود یخچال‌های طبیعی که تا دامنه‌ی کوه کشیده شده بودند، هوایی تقریباً خنک در آن جریان داشت. ما که خود را بسیار آرام احساس می‌کردیم، شادمانه قدم می‌زدیم. به پای یخچالی با یخهای شفاف رسیده بودیم که چشمه‌ای با آب صاف پدیدار شد. آب چشمه به آرامی از زیر یخ می‌جوشید و در سنگی صاف که ریزش آب آن را به شکل کاسه‌ای درمی‌آورد، فرو می‌ریخت. شیشه‌ی بغلی بلورین خود را از آن پر کردیم تا برای مورگن ببریم.

آب یخ، چه کسی می‌تواند طراوت را وصف کند! این آب حتی در لیوانها و هنگام نوشیدن لا‌جوردین بود و به قدری شفاف که گفתי هنوز در اعماق زمین است. همواره چون آب زمستانی سرد و یخزده و پاکیزه و همچون هوای بامداد کوهستان مست‌کننده بود. از آن نوشیدیم و شعفی اسرافیلی، یعنی پاک و لطیف، تر دماغمان کرد. دستها را در آن فروبرده، پلکها را با آن نمناک کرده بودیم. این آب پزمردگی تب را از تن ما زدود و خاصیت دل‌انگیز آن همچون آبی تصفیه شده براندیشه‌مان اثر گذاشت. پس از نوشیدن آن صحرا در نظرممان بسی زیباتر جلوه می‌کرد و از هر چیز شگفتی‌زده می‌شدیم.

نزدیک ظهر دوباره به دریا رسیدیم و در طول ساحل قدم می‌زدیم. از میان شنها ریگهای آمیخته با طلا، صدفهای گرانبها که امواج برجا گذاشته بود و از روی شوره‌گزه‌های

در نزدیک دریا گیاهی رسته بود که دایما پروانه‌هایی بر برگهای آن قرار می‌گرفتند . چون پروانه‌ها از کاس برگها تمییز داده نمی‌شد، گلها بالدار به نظر می‌آمدند . ما از این نکته آگاه بودیم که پروانه‌های بهاری و نخستین پروانه‌های ماه مه همچون گلهای پامچال و عوسج سفید وزردند، پروانه‌های تابستانی همچون گلهای همان فصل رنگارنگ اند و پروانه‌های پاییزی به رنگ برگهای مرده ، اما این پروانه‌ها وقتی برگهای سرخ رنگ می‌نشستند، پرهاشان به پروانگانی شبیه بود که معمولاً بر اوج درختان می‌نشینند، به طوری که از پشت پرهاشان کاس برگها دیده می‌شد .

در ساحل دریا با طفلی عجیب برخورد کردیم که درحال تفکر بود . این طفل که بر شنهای ساحلی نشسته بود چشمانی درشت و آبی همانند دریایی منجمد داشت . پوستش چون سوسن سفید می‌درخشید و موتهایش همانند ابر سپیده‌دمان بود که با شعاع آفتاب رنگین شده باشد . او در پی فراگرفتن لغاتی بود که بر شن نوشته بود . با ما سخن گفت . صدایش بدان گونه که پرنده‌ی بامدادی با جنبانیدن شبنم‌های می‌گیرد از لبهایش جستن گرفت . آهنگ صدایش به قدری گیرا و روح افزا بود که حاضر بودیم برای شنیدن آن از روی میل‌همی صدفها ، حشرات و سنگهایی را که گرد آورده بودیم ، به او ببخشیم . خواستیم او را به کشتی ببریم ، اما درحالی که بر روی شنها خم شده بود اندیشه‌ی آرام خویش را دنبال کرد . از این جزیره عزیمت کردیم . گردش در این جزیره نیروی بسیاری به ما داده بود و وقتی اوریون بادبان برافراشت ، با دیدن دریای بی‌پایان قلبها مان به لرزش درآمد .



کشتی برای هفتمین بار توقف کرد و این بار در جزیره‌ای که با دلی پر از امید در آن قدم به خشکی نهادیم و دیرزمانی بعد با قلبی آکنده از حزن و اندوه ، از زود پایان‌گرفتن سفر ، از

آن عزیزت کردیم. سفری که در طول آن بسیاری از همراهان و امید همامان به خاک رفت. سفری که انوار تابناک و تکرارناپذیرش هنوز هم ضمیر ما را روشن و بیدار نگاه داشته است. اما در آن روز، سرگردان زیر آسمانی گرفته در حسرت آن شهر بودیم که باهمه‌ی شهوت‌ظلی، زیبا و دوست‌داشتنی بود. شهری شاهانه با کاخهای حیات‌النفوس^{۲۱} و ایوانهایی که هنگام گردش ما را بیمناک می‌کرد. کاخهایی که بیشتر زیبا و کمتر قابل اعتماد بود. ای ایوانها! ایوانهای بخشایشگر. ایوانهای سرزمین باختر و خاستگاه خورشید! باغهای معلق مشرف بر دریا! کاخهایی که دیگر بار از دید ارتان محروم خواهیم بود و همواره در آرزوی شمایم! اگر در این جزیره نبودید، تا چه حد شما را دوست می‌داشتیم!

باد کاملاً قطع شده بود. اما بیمناک از لمعان و شکوهی که هوای سواحل را به اهتزاز درمی‌آورد فقط چهار نفر از کشتی پیاده شدند. ما که از اوریون ناظر آنها بودیم، دیدیم که بر تپه‌ای پوشیده از درختان زیتون فراز شدند و بازگشتند. آنها گفتند که جزیره عریض و زیبا است و از فراز تپه‌ها، کوههای بلند و دودزا و در خمیدگی ساحل بقایای خانه‌هایی را دیده‌اند که نشانه‌ی وجود شهری در آن ناحیه است. چون هیچ يك از چیزهایی که به چشم آنها آمده بود دافع هول و هراس نخستین ما نبود، همه‌ی ما و جملگی خدمه، کشتی را ترك کردیم و به سوی شهر به راه افتادیم.

نخستین گروهی از اهالی شهر که ملاقات کردیم کسانی بودند که از چشمه‌ای آب برمی‌داشتند. آنان به محض دیدن ما به سویمان آمدند. آنها جامه‌هایی فاخر و پربها برتن داشتند که دارای چینهای عمودی بود. کلاههایی نیم‌تاج مانند بر سر داشتند که بدانها هیبتی راهبانه می‌داد. آنان در حالی که خنده‌ای تباهی‌آمیز بر چشم داشتند، لبهای خود را برای گرفتن بوسه پیش آوردند. اما بر اثر ابراز نفرت ما، آن زنان، که ابتدا زن بودنشان را تشخیص نداده بودیم، با دریافت

۲۱- حیات‌النفوس از شخصیت‌های افسانه‌ای هزار و یک شب است. - م.

این که غریبه‌ایم و از رسوم جزیره ناآگاه، رویوشهای ارغوانی خود را نیم باز کردند و سینه‌هاشان را که صورت گل سرخ بر آنها نقش گردیده بود، به ما نشان دادند. چون بازهم آنها را از خود رانندیم، تعجب کردند. آن‌گاه در حالی که دست در دست ما نهاده بودند به شهرهد ایتمان کردند.

در راه جز به مخلوقات ستایش برانگیز برنخوردیم. در حقیقت از مردم شهرکسانی که واقعا زیبا نباشند، چون بلامت و سرکوفت زیباییان بر آنها گرانی می‌کند، از طفلی خویشان را نفی بلد می‌کنند. با این حال گروهی مردم بسیار زشت و عجیب در شهر می‌زیستند، حتی ناز آنها را می‌کشیدند. اینان کسانی بودند که به خدمت شهوترانان منحرف تن می‌دادند. اما در حقیقت مردی در شهر ندیدیم زیرا آن مخلوقات عجیب نیز پسرانی بودند با چهره‌ی زنانه یا زنانی پسرنا. با این حال اینان نیز که از آینده‌ی خویش مضطربند به دشتهای جزیره می‌گریزند که محل سکونت مردان است. درحقیقت پس از مرگ قمرالزمان^{۲۲} همه‌ی اینان شهر را ترك کرده بودند. همه‌ی این زنان آواره که دیوانه‌وار در آرزوی جنس نرند، نظیر زنانی که ما بد آنها برخورد کرده بودیم، با این فکر که احتمالا با مردانی که در دشتهای جزیره پیاده شوند مواجه خواهند شد، برای فریفتن آنان به لباس مردان طیس می‌شوند. ما ابتدا متوجه این نکته نبودیم، اما وقتی به کاخ سلطنتی هدایت شدیم ملکه اعلام کرد که زندانی او خواهیم بود.

اسارتی دلپذیر اما خیانت‌آمیزتر از دهشتناک تریس زندانها. این زنان می‌خواستند ما را سوازش کنند و برای هوسبازی خویش نگاه دارند.

از همان نخستین روز ملاحان غرق تباهی شدند و سپس دیگران یکی پس از دیگری، اما من و یازده نفر دیگر تن به تسلیم ندادیم.

ملکه عاشق ما شد. به فرمان او ما را در حوضچه‌های آب

۲۲- قمرالزمان از شخصیتهای افسانه‌ای هزار و یک شب است. - م.

ولرم شست و شو دادند و با ماده‌ای خوشبو ۲۳ عطر آگین کردند. آن گاه بر ما جامه‌های فاخر پوشانیدند. اما همه‌ی ما از نوازشهای وی پرهیز می‌کردیم و جز به رفتن نمی‌اندیشیدیم. او اندیشید که کسالت ما را مغلوب خواهد کرد. روزها گذشت و همواره در انتظار بودیم. اما در دریای آرام حتی نسیم ملایمی نمی‌وزید. هوا همچون دریا آبی‌رنگ بود و نمی‌دانستیم چه بر سر کشتی آمده است. از ظهر تا عصر در اتاقهایی کوچک در خواب بودیم. یکی از این اتاقها دری شیشه‌ای داشت که بر پلگانی پهن گشوده می‌شد که به دریا منتهی می‌گشت. وقتی عصر هنگام اشعه‌ی خورشید بر شیشه‌ها می‌افتاد، از پلگان پایین می‌رفتیم. در آن موقع هوا بسیار صاف بود و خنکایی عطر آگین از دریا برمی‌خاست. پیش از پایین رفتن از پلگان مدتی، مفتون و شیدا مکث کرده، آن هوای معطر را استنشاق می‌کردیم. در این ساعت عصر خورشید در دریا افول می‌کرد و شعاعهای موری که بر پلگان مرمین می‌افتاد، آنها را غرق انوار ارغوانی می‌ساخت. آن گاه هر دو از ده نفر، که بر اثر آرایشی کامل و مجلل موقر و جدی جلوه می‌کردیم و در شکوه‌مندی همانند بودیم به تبعیت از خورشید تا آخرین پله فرود می‌آمدیم، چنان که با شکستن موج جامه‌ها مان از کف دریا نماند می‌شد. در ساعات یا روزهای دیگر هر دو از ده نفر، در ساحل دریا، همچون شاهان، بر تختی بلند می‌نشستیم و پریدن و فرود آمدن ماهیها را می‌نگریستیم. همواره مترصد بودیم که باد بانی بر امواج پدید آید یا در آسمان ابری پدیدار گردد که بادی مساعد را برانگیزد. بر اثر نجابت حرکتی نامطبوع نمی‌کردیم و همواره ساکت و آرام بودیم. اما عصر هنگام که امید ناکامان همراه با روشنایی محومی شد، اندوهی جانکاه همچون آهنگی آکنده از نویدی قلبها مان را می‌فشرد. در این حالت ملکه برای سرگرم کردن خویش با شوربختی ما و آگاهی از موقع با شتاب به سویمان می‌آمد، اما باز هم ما را ساکت و ساکن می‌یافت. با نگاههایی خشونت بار و چشمهایی که به گریز گاه

۲۳- در متن با (Mirbam) عطری که از تینر و بنزین ساخته می‌شود. - م.

خورشید د وخته بود. او به خوبی درك می‌کرد که همه‌ی فکروذکر ما متوجه کشتی است. جرات احوالپرسی از او را نداشتیم، چون همواره تن به تسلیم نمی‌دادیم. ملکه که هر روز ما را سرسخت ترمی‌دید، اندیشید که با سرگرم شدن به بازیها و جشنها سفر و سرنوشت خود را فراموش خواهیم کرد. پس مصمم شد که چنان سرگرمیایی برای ما تدارک کند. و به نظر می‌آمد که در تصمیم خویش بسیار جدی است. در عوض همین مقاومت محرك غرور ما بود و در زیر روپوشهای پرطمطراقی که بر تن داشتیم، احساس می‌کردیم هوس اقدامات بزرگ در قلبها مان جان می‌گیرد. باغ شکوهمند کاخ ملکه با ایوانهای چند طبقه از کاخ تا دریا کشیده می‌شد. آب دریا در آبراههای مرمرینی وارد می‌شد که درختان بر آنها سایه می‌افکندند. زنجیرهای نیرومندی که از کنارهای به کناره‌ی دیگر کانال کشیده شده بود در حکم پلهای لیززان و تاب مانند بود. در مدخل آبراهها شبکه‌هایی محکم تعبیه شده بود که در برابر امواج بسیار نیرومند نیز مقاومت می‌کرد. آب آبراهها حتی در دوردست نیز هرگز آرام نبود. در این آب با زورق گردش می‌کردند و ماهیهای در آنها دیده می‌شد که در ظلمتی اسرارآمیز شناور بودند. اما ما به علت وجود خرچنگهای گزنده و ملخهای دریایی خطرناک از آب تنی در آن بیم داشتیم.

در ساحل دریا تقریباً زیر شهر غاری بود که ملکه ما را با خود به آن جا برد. قایق از دهانه‌ی بسیار تنگی بدان وارد می‌شد و پس از وارد شدن از نظر ناپدید می‌گشت. روشنایی که از لابه‌لای آب آبی‌رنگ و زیرسنگها می‌گذشت به رنگ موج درآمد و حرکات نور بر جداهای براق به صورت شعله‌هایی رنگ پریده جلوه می‌کرد. قایق بین دو ردیف ستون از سنگ رخام رفت و آمد می‌کرد. هوای شفاف و آب زلال با یک دیگر درمی‌آمیختند، به طوری که یکی از دیگری تمییز داده نمی‌شد. آدمی در نوری لاجوردین گم می‌شد. ناظر این صحنه ستونها را در حال فرود آمدن می‌دید و به نظر می‌آمد که از ریگها، خزه‌ها و سنگها نوری مشکوک ساطع می‌شود. در بالای سر ما سایه‌ی زورق به نرمی در حرکت بود. در قعر غار با حرکات موجهای کوچک شن

ته نشین می شد. ما بسیار علاقه مند بودیم که در این تماشاخانه‌ی دریایی جالب شنا کنیم، اما از بیم خردچنگها جرات آن را نداشتیم. ملکه بدین سان ما را گردش داد. تسلیم نشدیم، اما دیدار این عجایب ما را از وجد و نشاطی که زن فریب کار طالب آن بود، آگنده کرد. شب هنگام وقتی روی دریا و سوار بر قایق به ستارگان و صورتهای فلکی، که با تصاویر آسمانی خود مان مشابه نبود، می‌نگریستیم آهنگی چنین سر می‌دادیم:

- ملکه! ای شهبانوی جزایر موهوم! ملکه ای که گرد نبندت مرجانی است! تو که اگر از سپیده دمان آمده بودی دوستت می‌داشتیم! ملکه‌ی نومیدیهای ما! ای حیات النفوس زیبا، بگذار عزیمت کنیم!

آن گاه او می‌گفت:

- چرا بروید؟

و نمی‌دانستیم چه پاسخی بدو بدیم و او ادامه می‌داد:

- با ما بمانید. من عاشقی دلداده‌ام. می‌دانید؟ شب هنگام وقتی در اتاق خود به خواب رفته‌اید، می‌آیم و بی‌سروردا بر چشمهایتان بوسه می‌زنم و روحتان از بوسه‌ای که بر پلکتان می‌نشانم، شاداب می‌شود. بمانید، بادی نمی‌وزد و دیگر صاحب کشتی‌ای نیستید. آخر در پی چه هدفی به جای دیگر می‌روید؟

و ما نمی‌دانستیم به او چه بگوییم زیرا او نمی‌توانست درک کند که این مهربانیها روح بزرگ ما را قانع نمی‌کند. از شدت پریشانی می‌گریستیم و من می‌گفتم:

- آه! بانوی من چه بگویم؟ کراستها و زیمایبها همواره اشک ما را جاری می‌کند. بانوی من شما هر اندازه زیبا باشید از زندگی و دلیری ما زیباتر نیستید که در آینده همچون ستارگان در برابر ما خواهد درخشید.

و آن‌گاه که تاریکی و سخنان بلیغ شوری در من برانگیخت، با اعتقاد بدین که نمونه‌ای از شجاعت‌های حال را در گذشته نیز می‌دیدم، می‌گفتم:

- بانوی من! کاش از روزگار جوانی، بیابروها و سوارکاریهای پرتجمل روزگار پیشین ما آگاه بودی. از آن گاه که در

جنگلها به شکارهای شاهانه می‌پرداختیم و شامگاهان پیروزمند و خاک آلوده از همان راه که رفته بودیم بازمی‌گشتیم، و شادی ای که از به پایان رسانیدن روز نصیبمان می‌شد! و آن گاه! خستگی بعد از شادی و غمی که بر دلمان می‌نشست! می‌بینید که زندگانی ما تاجه حد جدی است. بانوی من! در مسابقات کوهستان که در ساعات غروب خورشید و بالا آمدن تاریکی در دره‌ها بدان می‌پرداختیم، گاه خود را چنان نزدیک به آرزوهای موهوم خویش احساس کرده‌ایم که قلبمان از شادی به لرزش درآمده است.

ملکه همواره مرا می‌نگریست و درحالی که شکر خندی در چشمهایش نمایان می‌شد، می‌گفت:

- آیا آن چه می‌گویی حقیقت دارد؟

و من چنان از گفته‌ی خویش مطمئن بودم که به او می‌گفتم:

- آه! بله بانوی من.

و آن گاه که ماه از پیش ما می‌گذشت، فریاد زدم:

- اگر برای ماه غمگینم، به جهت رنگ پریدگی او است.
و ملکه گفت:

- اما این کار برای شما چه حاصلی دارد؟

و این پرسش چنان بی‌اهمیت آمد که ناگزیر به او پاسخ موافق دادم.

و روزها بدین سان در خوش‌گذرانی و تفریح می‌گذشت. عصر روزی ملکه، به بازیچه، یکی از انگشتریهای خود را در ژرفای دریا افکند. این انگشتری کم بها بود و همانند همه‌ی انگشتریهای دیگر، از سوی شوهرش قمارالزمان به وی اهدا شده بود. يك انگشتری قدیمی بود و نگینی از سنگ کوب داشت که بر رشته‌های زرین درهم بافته تعبیه شده بود. بسا این که علفها در آب جا به جا می‌شد، انگشتری باز هم تا جایگاه شقایقهای درخشان و سرخ‌رنگ دریایی بر روی شن آبی رنگ دیده می‌شد. کلاریون^{۲۴}، آگلوال و مورگن بار دیگر لباس

غواصی پوشیدند و در آب فرورفتند. من آنها را دنبال نکردم، نه به سبب کسالت، زیرا امواج سحرآمیز عمق دریا همواره برایم جالب بود و در آرزوی چنان اقدامی بودم. آنان زمان درازی زیر آب ماندند. به محض بالا آمدن، تضرع کنان آنان را مورد پرسش قرار دادم اما به خوابی سنگین فرو رفتند و چون بیدار شدند گویا هیچ چیز را به خاطر نمی‌آوردند یا نمی‌خواستند به پرسشهای من پاسخ گویند.

آگلوال گفت:

- چنان ظلمتی مرا احاطه کرده بود که دیدن هر چیز غیرممکن بود.
کلاریون گفت:

- از همان ابتدا نوعی فلج عضوی فکرم را کار انداخت، به طوری که در آن آب خنک به هیچ چیز جز خوابی راحت بر روی خزه‌های نرم نمی‌اندیشیدم.

مورگن ساکت و محزون بود و وقتی به او التماس کردم آن چه را دیده است برایم حکایت کند، پاسخ داد که وقتی اراده می‌کند که سخن بگوید کلمه‌ی مناسبی برای بیان مکونات خویش نمی‌یابد.

پس از آن نوبت به جشنهایی تازه و چراغانیها و پایکوبیها رسید. روزهای دیگر نیز بدین ترتیب گذشت و ما از این که زندگانی را با اشتغال بدین امور متوسط می‌گذرانیم، ملول بودیم.

در این حیص و بیص همواره در اندیشه‌ی کشتی بودیم و فکر فرار به سختی خاطرمان را مشغول می‌داشت. در برابر کاخ دشتی بود و ساحل باز دریا انحنایی خلیج مانند داشت. در گستره‌ی عظیمی از دریا که در دیدرس ما بود، اورپون دیده نمی‌شد. اما در جانب دیگر قصر نیز سواحلی وجود داشت که حدس می‌زدیم کشتی در آن جا باشد. دیوار بلند و پسین زمینهای قصر تا دریا کشیده شده بود تا کسی نتواند به آب نزدیک شود. قاعدتاً خیابانهای مخفی به دریا راه داشت، اما فقط ملکه از مدخل آنها مطلع بود. در شبی که به سبب

جزر شدید آب دریا از کنار دیوارها عقب نشست بی‌دیر،
 هلن^{۲۵}، ناتانایل و من پنهانی به جست و جوی کشتی رفتیم.

سپیده‌دمان بود، اما صدایی به گوش نمی‌رسید. بعد از گذشتن از زمینهای هموار به‌پایان شهر رسیدیم. دیوار طولانی شهر ادامه داشت و جلو آن کمی شن بود که از آن بوی گند و تحمل نکردنی فضولات فاضلاب برمی‌خاست. به سبب دریا و تاریکی شب در کار عجله می‌کردیم، اما در این اندیشه نیز بودیم که در صورتی که مد دریا راهی را که آمده بودیم ببندد، از راه دیگر بازگردیم. بعد از دیوارها سرایشیهای از خاک رس بود. فضایی که این بخش را از دریا جدا می‌کرد همواره تنگ تر می‌شد و سرانجام موج تا پای قسمت سرایش می‌رسید. مدتی مرد بودیم که دریا چه خواهد کرد. هنوز موج خیلی بالا نمی‌آمد که راه خود را از روی سنگهایی که از آب سر بیرون زده بودند، ادامه دادیم. به دماغه‌ای نزدیک شدیم. فکر می‌کردیم با ساحل خیلی فاصله داریم. پایمان روی غلفهای نرم لیز می‌خورد. آبی خاکستری رنگ و انباشته از آبریان ریز، که تقریباً تشخیص داده نمی‌شد، به آرامی بین صخره‌ها جاری بود. این آب به قدری مشکوک بود که ما را سخت مضطرب کرده بود. ناگهان سرایشی‌شنی قطع شد. قلبمان از ترس فروریخت، زیرا احساس می‌کردیم که در ساحل دریا هستیم. اینک در دل شب بودیم. بی‌سرو صدا چند قدمی دیگر پیش رفتیم و با خم شدن بر روی آخرین صخره به تماشا ایستادیم.

ماه بر روی ساحلی بسیار گسترده بالا می‌آمد. شنهای لاجوردین می‌جنبیدند و همچون موج دریا تاب می‌خوردند. ناوگانی هراس‌انگیز و ناشناخته بخارکنان بر روی آب ایستاده بود. بدین جهت جرات نکردیم بیشتر برویم. اشکالی سرموز از جلومان گذشتند. این اشکال به نظرمان به قدری رنگ پریده و غیرقابل اطمینان بود که دیوانه‌وار پا به فرار گذاشتیم و این درحالتی بود که ماه بر فراز شنزار می‌درخشید و سایه‌های

آزاد یمان با وضعی بسیار اسفناك توام شد بدین معنی که در این زمان آرام آرام طاعونی وحشتناك در شهر شیوع یافت که در اندک مدتی سراسر جزیره را محزون و خاموش و سپس غیرمسکون و بایر کرد. اینک جشنها و شادیها متزلزل شده بود.

... کار ما هنگام صبح آشامیدن نوشیدنیهای خنک روی ایوان کاخ، خوردن میوه و باز آشامیدن آب سرد بعد از راه رفتن در زیر آفتاب بود. عصر هنگام خسته و مانده از تبی که سراسر روز بدنمان را در بر می‌گرفت، در باغهای معطری که تا دریا کشیده می‌شد راه می‌رفتیم، زیر درختها لیوانی چند آب اترج می‌نوشیدیم و از این قبیل کارها.

استحمام دایم در آب گرم، خیالاتی‌واهی که با دیدن جامه‌های خدعه‌آمیز زنان به ما دست می‌داد، و رنجی که با از دست دادن آن همه لذت روی می‌نمود، به زودی نقاهتی را در ما ایجاد کرد که مقدمه‌ی بیماری بود. با این حال باز هم در برابر خنده‌ها، دعوت‌های شبانه، حرصی که برای خوردن میوه‌های عطش‌زا داشتیم و نیز محرومیت از استفاده از سایه‌ی درختان باغ و موسیقی مقاومت می‌کردیم. حتی از بیم ضعف و از پا در افتادن، آواز هم نمی‌خواندیم. اما هر روز صبح، پس از بالا آمدن خورشید به کنار دریا می‌رفتیم و بسا غوطه‌ور شدن در آب سالم و استمداد از هوای دریایی تجدید قوا می‌کردیم.

همه شب بر اثر بی‌دقتی زاید بر حد شهر و ریختن لای و لجن در فاضلابها و رخت شوی خانه‌ی عمومی بویی طاعونی همه جا را فرا می‌گرفت و این بخارات با تلافی بذر مرگ می‌پراکند. ملاحان و زنان بر اثر تاثیر این بخارات بر پوست بدنشان پریشان بودند و این اضطراب هر روز در تزیاید بود. آنان هر روز دهان خود را با روغن بلسان می‌شستند و بسوی ناخوش عقاقیر با نفسهای گرمشان توام می‌شد.

در این شبها رقص و موسیقی نیز ناخوش و ملال‌آور بود.

هرگز بادهایی چنان ناخوش نوزیده بود. درست است که امواج دریا همچنان نغمه سر می دادند، اما ارواح از دست پیکرها به جان آمده بودند. بدنها در زیبایی چون مرمر بود و در تاریکی می درخشید. زن و مرد در پی هماغوشی بودند. شکوه و طنطنه شان کاستی نگرفته بود، اما در حکم نیم سوختگانی بودند که با نزدیک شدن به یک دیگر، سوزش تبها را در هم می پیوستند و آتش می گرفتند. بوسه هاشان در حکم گزیدن بود و بر هر جای بدن یک دیگر دست می زدند خون جاری می شد. آنان تا با مداد هوسهای بی بند و بارشان را در نوعی هماغوشی دروغین و ناکام صرف کردند، تا آن که سپیده ی صبح آنان را در حمام فلق شست و شو داد. آن گاه برای شستن روپوشهای طاعونی خویش به سوی چشمه سارها رفتند. در آن جا جشن و سرورهای تازه ای آغاز شد. آنان سبکبال بودند، از خستگی می خندیدند و آوای شادی در سرهای پربانگشان به اهتزاز در می آمد. آب رختشوی خانه آلوده بود. با چوبهای بلند لجن را به هم می زدند، ابری از گل و لجن اوج می گرفت. حبابها پدید می آمد و می شکست. آنان در حالی که بر حلقه های سنگی دور چاهها خم شده بودند، بی ترس و باک، این بوپهای گندابی را تنفس می کردند و خنده سر می دادند، زیرا اکنون بیمار بودند. آن گاه بار دیگر روپوشهای خیس را پوشیدند و در حالی که از سرما می لرزیدند به گمان آن که گوشتهاشان باردیگر سفت و سخت خواهد شد، شادی می کردند. اما شب هنگام تبشان تغییر حالت داد. خنده شان قطع شد و از شدت خستگی از پا درآمدند و در حالی که بر علفهای چمن خوابیده بودند، هرکس جز در اندیشه ی خود نبود. در جزیره گلپایی بود که از کاسبرگهاشان بویی نظیر بوی نعناع نواحی منجمده پراکنده می شد. این گیاه در شن رشد می کرد. آنان ساقه ی گلدان این گیاه را چیدند و سراسر روز کاسبرگها را می جویدند و با نهادن آنها روی پلکهای گرم خود، چشمها را با خنکی لذت بخشی نمناک می کردند. این خنکی برگونه ها اثر می گذاشت، سپس تا مغز نفوذ می کرد و آنان را از خیالاتی جانگزا می انباشت. همچون فقیران به خواب می رفتند. به محض

آن که از جویدن گیاه فارغ می‌شدند، چنان که گفتی لفل جویده باشند، خنکی آن به سوزش تبدیل می‌شد. در این حال عطش بر آنها غلبه می‌کرد. پس آبی را که با عصاره‌ی ترش مزه‌ی ریواس ملون شده بود در لیوانهای فلزی می‌نوشتند و غالباً جز هنگام نوشیدن از جویدن دست بر نمی‌داشتند.

وقتی روپوشها از روی سینه‌هاشان به کنار می‌رفت، زیر بازو و در کنار سینه‌ها لکه‌ای درهم فشرده و به رنگ گل کاسنی دیده می‌شد که محل جوانه زدن بیماری بود. گاهی سراسر بدن نشان از عرقی آبی‌رنگ پوشیده می‌شد. ما دوازه نفرساکت و صامت و بردبارتر از آن که بگیریم، نظاره‌گر مرگ همراهانمان بودیم.

آه! آن چه وحشتناک می‌نمود رسیدن مردان بود. آنان از همه‌ی دشتها به شهر هجوم می‌آوردند و در آرزوی یافتن زنانی جسور بودند تا از تعایل آنان استفاده کرده، بیماری خویش را بدانها منتقل کنند. این مردان زشت‌ارزق دوان دوان سر رسیدند. اما وقتی زنان را بسیار رنگ پریده دیدند و از ما وقع مطلع شدند، آگنده از نومیدی‌ای وحشتناک غوغایی در شهر به راه انداختند. برخی از زنان هنوز هم خاطر خواه آنان بودند و اطمینان از مرگ جسارتی‌شوم در آنها به وجود آورده بود. پس با ولعی هرچه تمام‌تر آنان را در آغوش کشیدند و با تشنگی و هوسی چنان جنون‌آمیز از آنها کام گرفتند که ما را سخت به وحشت انداخت. به نظر می‌آمد که مردان می‌خواستند از این طریق دوران شرمناکی را به فراموشی سپارند. زنان دیگر نیز هق هق می‌کردند. زیرا مردان بسیار دیر رسیده بودند.

بادی اندک وزیدن آغاز کرد و با فروافتادن دود غلیظ آتشفشان بر سر شهر خاکستری دودی رنگ بر آنان ریخت. در این حالت همگان خسته و کوفته برای قی کردن از هم جدا شدند. روی علفها غلت می‌زدند و امعا و احشاشان برای خارج شدن تلاشی عجیب می‌کرد. آنان بی‌آن که درخواستی داشته باشند، با چنین وضع نابهنجار و با بدنهای از هم پاشیده، جان دادند و سکوت شهر را فرا گرفت.

آن گاه ابری پدید آمد و سپید هدم بارانی سرد ارواحشان را فشرده ساخت و آنان را با کفنی گلین که از اختلاط آب و خاکستر به وجود آمده بود، پوشانید.

در این گیرودار ما در اندیشه‌ی عزیمت بودیم. عزیمتی هر چه عاجل‌تر. اما در عین آن که مدت‌ها در آرزوی چنین روزی بودیم، اینک که هیچ گونه مانعی بر سر راه نبود خود را از سنگینی کاری که در پیش گرفته بودیم، بسیار خسته و پریشان احساس کردیم به طوری که پیش از ترك جزیره‌ی بزرگ باز هم دوازده روز ساکت و اندیشه‌مند بر ساحل نشستیم و ایسن در حالتی بود که اراده‌ی خویش را تغییرناپذیر و عظیم احساس می‌کردیم.

دریای نباتات آبی خرمایی^{۲۶} رنگ



دریای نباتات الماء خرمایی ، سپید دم گریان و انوار
اندو هبار بر آب خاکستری . یقینا اگر خود اختیار انتخاب
داشتیم به سوی چنین مکانها پارو نمی زدیم .

اندوه ! اما چرا از اندوه سخن بگوییم ! زیرا کسی که دچار
آن نشده باشد آن را در نخواهد یافت و آن که آن را شناخته
است ، بر سر آن است که از سر بازش کند . اندوه ! ای کاوش
تیره و تار روح ما ، بر اثر وجود تو است که شکوه و روشنی از
اطراف ما رخت برمی بندد . اینک نورها عزیزت کرده اند و هوسها
ما را به حال خود گذاشته اند و در این سپیده دمان ناکام جز
در اندیشه ی خویشتن خویش نیستیم .

خاکستر فلقی بر آفتاب کم رنگ فرورپخته است و دانه های
ریز باران اندوه بر نفحات آرزو باریده است .

و تو ای علم النفس ! علم النفس ! دانش مغروری که روح
همواره فرمانبردار تو است ! ای ثمره ی خاکستری که از سودن
و گزیدن ما پدیدگشته است و هوسهایی که برای تسکین شما
لثه های ما پزمرده گردیده است . آه ای هوسهای ناکام که
پیش از این از شما بیمناک بودیم ، ای هوسها ! آیا نفسهای ما
در صورت مقاومت بار دیگر دست کم بر خود مسلط خواهند شد ؟
ما تن به تسلیم ندادیم . آرزو داشتیم که هوسها رخت ببرند

۲۶- (Mer des Sargasses) نام بخش بزرگی از اقیانوس اطلس است
که از این گیاهان به مقدار زیاد در آن رشد می کند . - م .

و اینک که آنها رخت بر بسته‌اند چون است که اندوه بی‌پایان بر پهنه‌ی دریای خاکستری بال گسترده است!

روی دریای تیره و تار فوکوسهای ژلاتینی پیله می‌گشودند. در میان آب نباتات دریایی طویل و بی‌پایان، اثر پیچ در پیچ بدنه‌ی کشتی که تا افق کشیده می‌شد و از سپید دم آن را خزنده‌های عظیم تصور کرده بودیم و دورتر توده‌های از نباتات دریایی آرام به چشم می‌خورد.

به قطب نما نگاه کردیم. چون ایمانمان کاستی گرفته بود، دانش ناچیزمان رو به رشد نهاده بود. با اندازه‌گیری عرض جغرافیایی متوجه شدیم که به نقطه‌ای از دریا رسیدیم که ملاحان آن را "ناحیه‌ی خطرناک" نام داد مانند.

دریا جا به جا انباشته از نباتات بحری بود و به زودی بین دو شیار پدید آمده از نباتات خرمایی رنگ به پیش رفتیم. این دو شیار که ابتدا از هم دور و سست و سپس دلمه بستم بود، رفته رفته به هم می‌چسبید. در معبر تنگی که آب آزاد بین آنها به وجود می‌آورد و هرچه پیشتر می‌رفت تنگ‌تر می‌شد، اوریون به شکل یک کشتی باریک جلوه می‌کرد. به زودی دیگر شاخه‌های دراز اشینه‌ها را تمییز نمی‌دادیم، بل انبوهی در هم و بر هم از برگهای سست و نرم لوزانکی گیاهی و باز هم ماده‌ی خالی از تحرك و آماس کرده‌ی دیگری به چشم می‌خورد که دنباله‌ی آن به قسمت کم عمق آب و سرانجام به ساحلی پر از گل و لای ختم می‌شد و معبر تنگی که به بندر می‌پیوست با پیچ و تاب از قوسهای این لجن زار می‌گذشت.

روز سوم نخستین نباتات آب شیرین پدیدار شد و کشتی باریک، آرام در مسیر جریان ضعیف آب رودخانه حرکت می‌کرد.

چهارمین روز مرغهای ماهیخوار دودی رنگ را مشاهده کردیم که در لجنهای ساحلی در جست و جوی کرم بودند و پشت سر آنها علفزاری مسطح به چشم می‌خورد. شب هنگام زیر سایه‌ی ابری سپید و رنگ پریده رودخانه به نظر مستقیم جلوه می‌کرد و به نظر می‌آمد که پاروهای کشتی در برخی پیچ و خمها

در هفتمین روز ایس^{۲۷} عزیزم را که بر روی علفزار در انتظارمان بود، ملاقات کردیم که زیر درخت سیبی نشسته بود. او پانزده روز پیشتر از ما و از طریق زمین بدان جا رسیده بود. جامه‌ای نخودی رنگ در بر و چتری کوچک به رنگ گیلاس در دست داشت. جامه‌دانی کوچک محتوی وسایل آرایش و کتابی چند در کنارش بود. شالی اسکاتلندی بر بازو افکنده بود. و در حال مطالعه‌ی کتابی با عنوان مقدمه‌ای تفصیلی بر هرگونه مابعدالطبیعه‌ی آتی^{۲۸}، سالاد کاسنی می‌خورد.

این دیدار بسیار انت‌وهبار بود و چون عادت داشتیم که جز در مورد آن چه هر دو می‌دانستیم سخن نگوییم و اینک از دو راه مختلف آمده بودیم چیزی برای گفتن نداشتیم. بنابراین سه روز را به تماشای ساحل گل آلود و در سکوت گذراندیم و پس از آن که از محیطهای تازه گذشتیم، بار دیگر موقعیتی برای سخن گفتن به دست آمد.

آسمان رنگ پریده و دشتهای بی‌رنگ بود. در ساحل لجنی زنگاری بر علفهای سبز و خاکستری نشسته بود. لك لكهای آرام از سفر بازگشته بودند. ایس پاهای آنها را بی‌قواره می‌دانست، در صورتی که توجه من به کند ذهنی تاسف بار خود او معطوف بود با این حال مطلقاً درباره‌ی چتر گیلاسی رنگش در آن هوای بارانی چیزی نگفتم زیرا میل داشتم پرسشهای نسنجیده را برای مکالمات خودمانی بعدی بگذارم.

رودخانه‌های آرام سبز و خاکستری رنگ بسیار صاف و بی‌حرکتی که پاروزنان در آنها پیش می‌رفتیم و هر لحظه به همدیگر شبیه‌تر می‌شدند، هر دم بیشتر موجبات توقف یکنواخت مرکوب نشاندار ما را فراهم می‌کردند.

کشتی ما بر روی نهرهای آرام و در میان کشتیهای کوچک و باریکی که در جای خود استوار بودند، حکم موضوعی معترضه

۲۷- Ellis.

۲۸- Prolégomènes à toute métaphysique future.

داشت و چون با ما می‌چرخید بلا تکلیف ایستاده بودیم و نمی‌دانستیم که باید آن را ترك کنیم یا نه و در کجا فرود آییم. با این حال نزدیک سپیده دم در ساحل رودخانه‌ای مشابه دیگران از آن پیاده شدیم.

مهی پاره پاره بر روی آبهای اندوه‌زا در حرکت بود و رفته رفته بر نیهای رسته در آبهای ساحلی می‌نشست. مصمم شدیم که شب را در علفزار به سر آوریم. ایس باید در کشتی می‌ماند. او به سبب رطوبت هوا شالش را به خود پیچید، جامه‌دان را زیر سر گذاشت و در حالی که کشتی با طناب بین نیهای مچاله شده به ساحل بسته شده بود، به چرت زدن پرداخت. بعد از شبی خالی از خیالات واهی، یک بیداری خالی از سرور روی نمود. هیچ فلکی آسمان را رنگین نکرد، مگر آن که به سپیدی گرایید. تنها بامدادان فجرى لـسـرـزان و حزن آور پدیدار گشت. این روشنایی بی‌رنگ و کاذب بود و هنوز در انتظار فجر صادق بودیم که خورشید، که اکنون بسالا آمده بود، از پشت ابری درخشیدن گرفت.

ما بار دیگر به ایس پیوستیم. او که در کشتی نشسته بود تیودیس^{۲۹} را مطالعه می‌کرد. با خشم کتاب را از وی گرفتم. دیگران سکوت کرده بودند. لحظه‌ای در شکی بسیار دشوار بودیم. سپس چون هیچ وظیفه‌ی معینی سرنوشتمان را به هم نمی‌پیوست، در تردیدی که بر اثر اختلاف مسلک داشتیم هرکس مصمم به کاری شد و هر یک به نوبه‌ی خود خویشتن را به قضا و قدر سپردیم و در روی زمین به راه افتادیم.

من که دل و جرات رفتن به جایی دور را نداشتم، مصمم شدم که خود را به جنگلی از آتش که در آن نزدیکی بود، برسانم؛ اما به جنگل نرسیده در سایه‌ی درختان بیشه‌ای از پا افتادم. هیچ یک از همراهان مرا نمی‌دید. دیگر قدرت حرکت نداشتم و احساس می‌کردم که گذشته در حال بازگشت است. در حالی که سر را بین دو دست گرفته بودم، بینوایانه می‌گریستم.

۲۹ - (Théodicée) کتابی است از لایب‌نیس که موضوع آن خداشناسی (تحقیقات در عدل خدایی) است. - م -

بر چمنی که مسیکه در اطراف آن کاشته بودند، شب سرآمد.
 آن‌گاه دعایی کردم و سپس برخاستم و به سوی کشتی روان شدم.
 در کشتی الیس رساله‌ی امکان حدوث و قدم^{۳۰} را می‌خواند.
 با خشم کتاب را از دستش بیرون کشیدم و در رودخانه
 انداختم و با فریاد گفتم:

- الیس بد بخت، نمی‌دانی که کتاب اغواگر است و ما برای
 انجام دادن کارهایی شکوهمند و بزرگ به راه افتادیم؟
 الیس در حالی که به دشت حزن آور می‌نگریست گفت:
 - کارهای بزرگ؟

- آه! می‌دانم که اثری از آنها دیده نمی‌شود. من نیز
 آن چه را که تو می‌خواهی بگوئی می‌دانم، ساکت شو!
 در غیر این صورت باز هم گریه خواهم کرد.
 و برای پنهان کردن چهره‌ی خویش از او به آب رودخانه
 خیره شدم.

همراهان يك يك بازگشتند و هنگامی که همگی در کشتی
 گرد آمدیم، چون هر يك از نومیدی دیگری آگاه بودیم جرات
 نداشتیم از کسی بپرسیم چیزی دیده است یا نه؟ اما هرکس
 برای حفظ ظاهر مشاهدات خویش را در جمله‌ای بی معنی
 و ظاهر فریب بیان می‌کرد.
 آگی زل^{۳۱} گفت:

- من صفی از درختهای قان کوتاه را بر تلی از خاک به
 رنگ سنگ لوح دیده‌ام.
 اریک^{۳۲} گفت:

- من در دشت ملخهایی را در حال جویدن علف تلخ
 مشاهده کردم.
 آکمل^{۳۳} گفت:

- اورین تو چه دیدی؟
 - دشتی دیدم که مسیکه‌ی بسیار در آن غرس شده بود.

۳۰- Traité de la Contingence.

۳۱- Aguisel.

۳۲- Eric.

۳۳- Axel.

- مورگن؟

- جنگلهای کاج آبی رنگ در کنار دریایی .

- یه دیر؟

- میدانهای اسب دوانی رها شده ...

و چون این پرسش و پاسخ کاملاً بی نتیجه بود و نیم شب فرا می رسید، خوابیدیم .

صبح فردا دیر از خواب برخاستم و دیگران را که پیش از من برخاسته بودند، کنار رودخانه دیدم . همه کتاب می خواندند . رساله های اخلاقی که الیس بین آنها پخش کرده بود . جامه دان کوچک را گرفتم . در آن سه دفتر یادداشت روزانه بود: زندگی فرانکلین ، مجموعه ای محتوی شرح نباتات نواحی معتدل و رساله ی وظیفه ی کنونی از م . دژاردن ۰۳۴ . در همان حال که جامه دان را می گشتم ، خطابه ای را آماده می کردم . وقتی همه چیز آماده شد ، جامه دان را پرتاب کردم که در آب رودخانه فرورفت . قطرات بزرگ اشک بر گونه های الیس جاری شد . نه این که از دیدن اشکهای الیس چند شم شده باشد ، بل آن چه خشم مرا تسکین داد ، تیره روزی مشترکمان بود ، آن گاه به جای ملامت و شکایت فریاد زدم :

- آه ! بی شک خیلی بد بختیم . واقعا سفری بسیار بد پیش گرفته ایم . در این لحظه از زندگانی ما این دشت اندوهزا حاکی از چه مفهومی است ؟ مفهوم وجود ما در این دشت چیست ؟ اگر در این مورد چیزی بی معنی و شکی از خاطرمان خطور کند ، روانهای غمزه مان تقوای خویش را از دست خواهد داد .

سروران ! با تعقیب هدفی پوچ نه ایمانی برای ما باقی خواهد ماند و نه شجاعتی . هم اکنون آثار ضعف در ما پدید آمده است .

آیا باید تقوای زاهدانه را پیشه کنیم؟ ما برای افتخار زیسته ایم و نجابت ما آشکارا از پیروزیهایمان به خشم

خواهد آمد. سروران، تقوای ما متکی به مقاومت ما بوده است، اما اکنون در اطراف ما همه چیز حاکی از تسلیم است. همه چیز در حال از هم پاشیدن است و دیگر دلیریها مان را احساس نمی‌کنیم. ملاحظه کنید هم‌اکنون باردیگر گذشته‌ی بی‌تحرك به صورت گله و شکایت در وجودمان به جنب و جوش درآمده است. ای شبهای شکوهمندی که ما را در نشاءت حیرت فرو می‌بردید، ای رسالات و مقالات گویای حقیقت که شعله‌ای از علوم مابعدالطبیعه، جبر و خداشناسی را در ما می‌افروختید، شما را برای هدف دیگری ترك کرده‌ایم! روزی رخت سفر بربستیم زیرا از طریق مطالعه دریافته بودیم که باید گوهر وجود خویش را پدیدار کنیم. پس در جست و جوی کارهایی برجسته و متعالی برآمدیم.

و چه کسی ما را متذکر ساخته بود که پرتگاهی تاریک و هولناک با اقلیم زندگی و حوزه‌ی فکری ما مجاور است. پرتگاهی چنان ناهموار و مرموز که می‌اندیشیدم در آن با مرگ دست و گریبان خواهم شد و چنان تاریک که وقتی چشمهایم با دریای بزرگی که آرزویش را داشتم مواجه شد، موجها را نورپنداشتم. از آن گاه، ساحلها، گیاهان عجیب، باغهایی با جویبارهای آب خنک، کاخها و ایوانهای بلند دیده‌ایم که یاد آنها موجب یاس و اضطراب است. با هر نوع خنده، هرگونه درخواست مواجه شده‌ایم و به آنها پاسخ منفی داده‌ایم، حتی ملکه‌ای محتال و عطرآگین چون حیات النفوس توان منکوب کردن ما را نداشته است، آخر ما خود را برای هدفهای دیگری مراقبت کرده‌ایم. بر اثر پیشرفتی حساب شده و بهتر بگویم هنری، هوس و جسارتان به مدد مائده‌ی روحانی ایثار و مقاومت فزونی یافت و برای اتمام کار در انتظار تغییری ناگهانی و برتر بودیم اما اینک می‌بینید که عنقریب کشتیمان به گل خواهد نشست. آخ! که واقعا سرگذشت بد و نامیمونی داریم، بسیار بد و نابهنجار. سرانجام چه خواهد شد؟ ملالت چنان برآینده بال‌گسترده

است که رفته رفته نسبت به همه چیز بی تفاوت می‌شویم. روحهایمان مغلوب بی‌علاقگی به تکالیفشان می‌شود. هرچه پیش‌آید خوش‌آید زیرا همه چیز برایمان بی‌اهمیت است. تسلسلهای منطقی گسیخته است، طرق اخلاقی سالم را ترک کرده‌ایم. جزایر پراکنده را به یاد می‌آوریم که بیهوده و از دنیا بریده بر پهنه‌ی دریا ایستاده بودند. پیش‌آمدی بسیار اندوهبار، زیرا نمی‌توان بار دیگر ضروریات را با هیچ و پوچ آغاز کرد. ما کاملاً گمراه و از دست رفته‌ایم. ما به قدری بینوا هستیم که سخنان بسیار ناقص من نمی‌تواند شما را وادار به درک آن کند. زیرا عنقریب لاقیدی و عدم تحرك روحمان را سست و كرخ می‌کند. سختم به طول انجامید و پرحرفی کردم زیرا برای بیان امور نامربوط باید از جمله‌های نامربوط استفاده کرد. به همین جهت کلام را با تکراری ملالت آور به پایان می‌برم. و ناگهان در حالی که صدایم را پایین آورده بودم که جز زمزمه‌ای به گوش نمی‌رسید، زیر لب الفاظی موزون را زمزمه کردم:

... ملخها در ریگزارها خواهند خواند ...

همه‌ی کسانی که در کنار رودخانه نشسته بودند، سخنانم را تا به آخر شنیده بودند. اما به نظر آنها نتیجه‌ای که از سخنانم گرفته بودم، خلاف قواعد ادب و حسن معاشرت بود و خنده‌ای نه چندان پنهان بر لبانشان نشست. و این همان نتیجه‌ای بود که آرزو می‌کردم زیرا همگان را از خمودی بیدار می‌کرد. ایس مطلقاً چیزی درك نکرده بود. این حالت او مرا به خشم آورد، اما خشم خویش را پنهان کردم. او چهارچشمی به من نگاه می‌کرد تا پرسشهایی را مطرح کند و انتظار داشت که سخنان خود را ادامه دهم. به او گفتم:

ایس عزیز، حرفم تمام شد، کمی راه برویم. روزی شیرین و دلپذیر، هوای چمنها ترا بر سر حال خواهد آورد. گمان می‌کنم بیان آن چه هنگام گردش رخ داد، ملالت آور باشد. بدین جهت از غاری سخن خواهم گفت که بس زحمت واردش شدیم، اما آبی ساکن که بخشی بزرگ از آن را فرا گرفته بود اجازه نداد که خود را به خطر اندازیم و تا اعماق آن برویم.

با این حال غار سقفی بلند داشت که در تاریکی فرو رفته بود و در انتهایی که حدس زده می‌شد تا پایان آن کشیده شده‌اند. در مکانهایی از غار که سقف آن از دیوارهای مورب پدید می‌آمد، خفاشهایی تنبل همچون میوه‌های غار خود را از سقف آویخته بودند. من یکی از این میوه‌ها را برای الیس، که هنوز آنها را ندیده بود، چیدم. فایده‌ی رفتن بدان غار این بود که بعد از مواجه شدن با آن تاریکی مطلق و سنگینی روشنائی بیرون را کمتر اندوهبار تلقی کردیم. در این غار بود که الیس به تب مردابی مبتلا شد و من برای اولین بار از این که این زن از وحدت شخصیت برخوردار باشد، به سختی مشکوک شدم. در همان حال که دیگران به کشتی بازمی‌گشتند، بی‌دیر، ناتانایل، و من که به اقامت بیشتر تمایل داشتیم عصر هنگام به سوی غلزارها رفتیم و از آن پس بود که حادثه‌ی عجیب زیر برایمان اتفاق افتاد که غرابت آن هنوز هم ما را گیج کرده‌است، زیرا حادثه‌ی منحصر به فرد است که با حوادث دیگر این سفر هیچ‌گونه رابطه‌ای ندارد.

شب فرارسیده بود. باد نیهای غلزار را به حرکت درمی‌آورد. از مواد محترقه‌ی معدنی شعله‌های آتش سر می‌کشید و ما از بیم برخورد با شکافهای زمین و باتلاق آهسته راه می‌پیمودیم. در آن سکوت مطلق، صدای زنگی ما را غافلگیر و متوقف کرد. زنی سپیدرنگ به شکل بخار رشد می‌کرد و پدیدار می‌شد. این ترکیب بخاری همچون موجودی اثیری تاب می‌خورد و در بالای باتلاق اوج می‌گرفت. او زنگوله‌ای به شکل پیاله را در دست خود تکان می‌داد. ابتدا حالت فرار به خود گرفتیم، اما بعد به سبب ظرافت آن زن به استغاثه پرداختیم. او اکنون، خواه به سبب اوج گرفتن یا به علت دور شدن، جز بخاری رنگ باخته نبود که صدای زنگش نیز با خودش محو می‌شد. اما وجودش در ذهن ما ادامه داشت. در این اندیشه بودیم که شاید آن زن موجودی خیالی است که بر اثر خستگی در ذهنمان پدید آمده‌است که با عبور از گوشه‌ای دیگر صدای زنگش روشن‌تر و از فاصله‌ای بسیار نزدیکتر به گوش رسید. با شنیدن قطعی و مصرح آن صدا در حالی که زمین را از علف پاک می‌کردیم، گاه

یا قدم آهسته و گاه مشکوک یا سرگردان و شکوکنان این سو و آن سو می‌رفتیم. عاقبت بانگی سر دادیم و در تاریکی سرك می‌کشیدیم که در علفزار بره‌ای سرگردان و گمشده را یافتیم که پشمش مرطوب بود... و زنگوله‌ای بر گردن داشت. بره‌ی سرگردان را ضبط نمودیم و زنگوله را از گردنش باز کردیم.

اما صدای دیگری در فضا طنین انداخت. باز هم بخارها به هوا برخاست. این بار زنی آرام بود با روپوشی به شکل کفن مردگان. روپوش خاکستریش شبیه مهی که بر نیزار نشسته باشد، بر نیپها کشیده می‌شد. گل‌سوسنی با خود داشت. کاسبرگش بسوی زمین خم شده بود و آهنگها همچون دانه‌هایی از آن فرومی‌افتاد. وقتی آن زن فرار می‌کرد، او را که در پیچ و خم تاریک جاده سر فروربرده بود، مشاهده کردم که گل‌سوسن خود را بر زنگوله‌ی بره‌ای که در آن حیص و بیص پیدایش شده بود، می‌آویخت. ما این بره را نیز تصاحب کردیم.

بار دیگر سومین شکل بخاری پدید آمد. کفنی چهره‌ی او را پوشانیده بود که دامش همچون پارچهای پاره بین سرگهای نیپها، بهد نبالش موج می‌زد. و من او را در حالی دیدم که در عین آن که خود لاغر می‌شد و تحلیل می‌رفت، با دستش که در حال تبخیر بود گل‌سوسن را به کنار نهاد و زنگوله را بسه پشم بره‌ای مخموم بست.

باری دوازده زن بدین ترتیب پدیدار شدند که بعد از هر یک بره‌ای را تصاحب کردیم و این گله را، شب هنگام و در جادمای ناشناخته، همچون شیانانی فاقد چوبدست بین پشته‌های نی نازک و جوانه‌های گل لاله با دست راهنمایی می‌کردیم.

سپیده‌دمان بود که به کشتی بازگشتیم. الیس کمی رنجور بود و آرام آرام هذیان می‌گفت. فکر می‌کنم که برای اولین بار بود که مویهایش کاملاً خرمایی به نظرم آمد. کاملاً خرمایی. کشتی باریک ما بار دیگر بالا رفتن از رودخانه را آغاز کرد. روزهای درازی که از فرط یکنواختی توصیف‌کردنی نیست، بدین سان گذشت. رودخانه‌ها چنان شبیه یک دیگر بود که گفتی مطلقاً به جلو نمی‌رفتیم. رفته رفته جریان آب به طور غیرمحسوس آرام

و سپس قطع شد و ما در آبی ساکن و عمیق و سیاه رنگ، پارو می زدیم. در اطراف هر رودخانه خیابانی مشجر از سرو آزاد بود که هر شاخه از آنها سایه‌ای خشن و سنگین بر روح ما می افکند. صدای خفه‌ی پاروها که به سطح آب می خورد به گوش می رسید و پس از آن آبی که با ضربه‌ی پارو از جا کنده شده بود همانند قطره اشکی درشت فرو می افتاد و آن گاه صدای دیگری شنیده نمی شد. هرکس در حالی که به سوی آب رودخانه خم شده بود، چهره‌ی درشت شده و در تاریکی فرو رفته‌ی خویش را مشاهده می کرد، زیرا به سبب انبوهی سروها روشنی آسمان مطلقاً در آب منعکس نبود. اغلب اوقات به آب سیاه رنگ یا تصویر چهره‌های خود در آن می نگریستیم. الیس در ته کشتی هدیان می گفت و پیامبرگونه پیشگویی می کرد. کاملاً درک کرده بودیم که به نقطه‌ی اعلا‌ی سرگذشت خویش رسیده ایم. دیری نپایید که از تعداد سروهای عظیم کاسته شد، و حادثه‌ای حیرت آور ما را که بسیار از سکوت و ظلمت به تنگ آمده بودیم، به خودمان آورد، بدین معنی که آب بار دیگر به جریان افتاده بود، اما در جهت معکوس. پس اینک ما نیز بار دیگر در مسیر آب این رودخانه اسرارآمیز به صورت عقب گرد در حرکت بودیم و در نتیجه همچون تاریخی که بار دیگر از پایان به سوی آغاز خوانده شود یا وقایعی که سیر قهقراپی داشته باشد، فرمان وارونه شد. بدین ترتیب ناگزیر باید بار دیگر سواحل از پیش دیده را بازبینی و ملالتهای گذشته را تکرار کنیم. معلوم است که لك لكهای آرام به شیوه‌ی پیشین در میان گلها شکار می کردند و ... نمی خواهم بار دیگر تکرار مکررات کرده باشم، زیرا پیشتر هم به زحمت حوادث را حکایت کرده‌ام. با این حال از عدم تناسب حوادث این سرگذشت متأسف نیستم. زیرا درست است که این رودخانه‌ی کاهل هنگام بالا رفتن بسیار طولانی‌تر از وقت پایین آمدن بود، در عوض من متوجه این مطلب نبودم زیرا جز با تبسم به رودخانه و آبش نمی نگریستم. از سویی اندیشه درباره‌ی الیس از گذشت ساعات منصرف می کرد و از سوی دیگر از انعکاس چهره‌ی خویش در آب چیزهایی دستگیر می شد که تا آن زمان دریافت نکرده بودم.

سعی داشتیم که هر چه بیشتر افکار خویش را در چشماي مغموم جست و جو کنم و تلخی حسرت را در چین و چروک لبهايم بيايم . ايس ! مبادا اين نوشته ها را بخوانی . اين سطور را برای تو نمی نویسم ! زیرا هرگز از خلال آنها نوميدي روح مرا در نخواهی یافت .

اما دوران طولانی ملالت به سر رسید ، آباها بار ديگر صاف شد . ساحلهای پست به صلاح آمد و باز دريا پديد ار شد . ايس در کشتی ما ، که اينک بزرگ تر شده بود ، هذيان می گفت . آب دريا رفته رفته چنان شفاف شد که سنگها در ته آب نمايان بود . در حالی که به همهی ملالتهای ديروزينه و رحمتهاي عطرآگين کنونی می انديشيدم صحنه ي زیر دريا را می نگرستم . به خاطر می آوردم که مورگن در باغهای حیات النفوس زیر امواج همين دريا فرورفته بود و در میان نباتاتش به تماشا پرداخته بود . می خواستم سخن بگويم که در میان نباتات دريايی ، روی شنها و در نقطه ي پنهان دريا شهری خیالی ، اما زنگارگون به نظرم آمد . مدتی مشکوک باقی ماندم و بی آن که جرات سخن گفتن داشته باشم ، بدان مکان می نگرستم . کشتی آرام پيش می رفت . ديوارهای شهر پيدا بود . شن کوچه ها را انباشته بود . همهی کوچه ها اين حالت را نداشت ، زیرا برخی که بين ديوارهای بلند محصور بودند همچون دره های سبز و عميق باغي جلوه می کردند . همهی شهر سبز و آبی بود . نبات دريايی از ايوانها به پايين خزيده ، جا به جا با اشينه های کسوتاه پيوسته بود . سايه ي کلیسای ديده می شد ، سايه ي کشتی نیز بر روی گورهای گورستان موج می زد ، کفهای سبزرنگ آرام به خواب رفته بودند . دريا ساکت و بی سروصدا بود و ماهيهادر موجها بازی می کردند . فرياد زدم :

- مورگن ! مورگن ، نگاه کن .

و او که پيشتر مرا می نگرست گفت :

- حسرت می خوری ؟

برحسب عادت ، پاسخ ندادم ، اما در حالی که ناگهان از وجد و نشاطی وافر سرمست شد مودم که البته سببش دیدار

از شهری ساکت و آرام بود، آوایی چنین سردادم:

- آه! که زیر آب خنک بهترین حالت را خواهیم داشت.
در نزدیکی کلیسای غرقه در آب! آن جا که طعم سایه و
رطوبت را خواهیم چشید. آهنگ زنگوله‌ها را از زیر موج
خواهیم شنید. اما دریاره‌ی آرامش، مورگن! ... مورگن
تو از آن چه مرا آزار می‌دهد، آگاه نیستی!

الیس در انتظار بود، اما اشتباه می‌کنم او آن کسی نبود
که من می‌اندیشیدم. با خود گفتم خیر این همان الیس مو
خرمایی نیست، با کمال تأسف در اشتباه هستم. اکنون به یاد
می‌آورم که موهای سیاه و چشمهایش چون روحش تابناک بود.
درست است که او روحا لجوج و خشن بود، اما صدایش بس
آرام بود و تفکر را دوست می‌داشت. و اما این زنی ضعیف و
مویان است که از آبش گرفته‌ام، اگر چنین نیست چرا از همان
ابتدا چترش و سپس شالش مرا به رقت آورد. آن گاه همه‌ی
کتابهایش مرا خشمگین ساخت؟ آخر، انسان سفر نمی‌کند تا
افکار کهنه‌ی خود را باز یابد، بیپوده نیست که وقتی او را به
ملاحظه‌ی این خبرها وادار می‌کردم، می‌گریست. ابتدا خود
می‌گفتم: آه چه قدر او عوض شده است! اما حالا به خوبی
متوجه شده‌ام که این شخصی دیگر است. و اما این منظومه‌ی
معرضه خود عجیب‌ترین حادثه‌ی سفر است. به محض آن که
الیس را در کنار رودخانه دیدم احساس کردم که تغییر مکان
داده است. اما مورگن! چه می‌توان کرد؟ زیرا چه بسا چنین
پیش‌آمدها ما را از سفر منصرف کند. مورگن! من احساسات
مالیخولیایی را دوست نمی‌دارم.

اما به نظر می‌آمد که مورگن سخنان مرا نمی‌فهمد پس به
نحوی آرام چنین ادامه دادم ...

در همین روز و کمی بعد از این مکالمه‌ی خسته‌کننده اما
جدی بود که نخستین یخهای موج در افاق پدیدار شد. این
یخها را جریان آب از اقیانوس منجمد به آبهای معتدل
می‌کشانید. تصور می‌کنم به کلی ذوب نمی‌شدند، اما در هوای
آبی‌رنگ تحلیل می‌رفتند. و به طور نامحسوس به حالت ذوبان

در می آمدند و همچون مه غلیظ پاره پاره می شدند. اما نخستین یخهایی که با آنها برخورد کردیم، به علت آن که آب هنوز ولرم بود، بسیار سبک و شفاف و به قدری رقیق بودند که کشتی بدون آن که متوجه وجود آنها گردد، از میانشان گذشت و ما جز بر اثر خنکی ناگهانی از وجودشان با خبر نشدیم. عصر هنگام همچنان تعدادشان زیاد بود و قطعاتی ضخیم در بین آنها مشاهده می شد. ما در اطراف آنها می چرخیدیم. کشتی با برخی از آنها که زمخت تر بود، تصادم می کرد اما به زحمت شکسته می شدند. شب فرارسید و اگر نور ستارگان از میان یخها عریض تر، رنگ پریده تر و شسته تر به چشممان نمی رسید، مطلقاً آنها را نمی دیدیم. و پس از تحولی چنین نامحسوس و پشت سر نهادن سواحل درخشان و باغهایی زیر نور خورشید بود که سرانجام در هوایی گرفته و از طریق دریا های یخ بسته در سواحل بایر قطبی پهلو گرفتیم.

اما الیس که همواره به نحوی نامحسوس از بیماری به ضعف می گرایید هر روز رنگ پریده تر می شد، همچون موجودی که تبخیر شود و واقعیت خود را از دست می داد و معلوم بود که در شرف نابودی است. عاقبت با زبانی که او را برای پذیرفتن سرنوشتش آماده می ساخت بد و گفتم:

- الیس، تو چون سد و حاجبی مرا از درآمیختن با خدا بازداشته ای، فقط هنگامی ترا دوست خواهم داشت که خود نیز در خدا ذوب و منحل شوی.

و آن گاه که کشتی در نزدیکی سرزمینی شمالی، آن جا که اندک دودی از کلبه های اسکیموها برمی خاست، پهلو گرفت و الیس را بر ساحل نهادیم تا به سوی قطب برانیم، او دیگر تقریباً موجودی حقیقی نبود.

در همین روز برای آن که بتوانیم با آرامش به سوی قطب برانیم یمن^{۲۵}، هلن، آگی زل و لامبگ را نیز که از شدت کسالت و ضعف مشرف به موت به نظر می آمدند، در همین سرزمین باقی گذاشتیم.



سفر بر دریای یخ بسته

زیر آسمان سپیده‌دمی کمی دیررس و انواری که با تابیدن بر یخ‌های آبی کم‌رنگ قوس و قزحی پدید آورده بودند و پس از شب زنده داری در هوایی بسیار شفاف که حتی نسیمی ملایم هم در آن نمی‌وزید، در سرزمینی شمالی که روز پیشین الیس رنگ پریده و چهار همسفر بیمار خود را در آن بر جا نهاده بودیم و اینک به زحمت از دور دیده می‌شد و در شرف محو شدن بود و در میان مهی ظریف که بر افق نشسته، آسمان را به آخرین خیزابها می‌پیوست و گویی آنها را برمی‌انگیخت و آرام می‌کرد، همه‌ی ما هشت نفر، جدی و بی‌غم و برای ادای دعای صبحگاهی بر عرشه گرد آمده بودیم. نیایشی آرام از کشتی برخاست. شعفی صافی و بی‌غش، نظیر آن چه در همان روز با آشامیدن آب زلال چشمه‌ای به ما دست داد، بود و وجودمان را انباشت... در این حالت من که مقصود و مرادمان را لذت بخش می‌دیدم برای آن که هدفمان دستخوش ابهام نشود و هرچه بیشتر آن را احساس کنیم، همراهان را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- آزمونهای دشوار سیری شد. اکنون از سواحل حزن‌آوری که می‌اندیشیدیم رانها از ملامت خواهیم مرد و وریم و از کرانه‌هایی که شادی و نشاط در آنها ممنوع بود، دورتر. بیا بید از این کف آنها را شناخته‌ایم شادمان باشیم زیرا جز با گذشتن از آنها بدین جانی رسیدیم. برای رسیدن به نواحی سر به آسمان کشیده، طی کردن راههای دشوار

ضروری است. ما به سوی شهر یزدانی رهسپاریم. چون روز گذشته پرگرد و غبار بود، امروز خورشید کمی سرخ رنگ است. در حین مقاومت بیش از هر چیز اراده های ما از قدرت خویش باخبر شد ماند و حتی بی کاری روی علفزارهای خاکستری نیز بی سود نبود ماست، زیرا هر چشم اندازی در حال گریز آزادی اراده ای ما را تامین کرده است. ارواحمان به سبب کسالتی که در بیابانها عارضشان گردید ماست، قدرت آن را یافته اند که صادقانه گسترش یابند و اینک قطعا اعمال ما با راههایی که در پیش گرفته ایم، متناسب خواهد بود.

وقتی دعای خویش را آغاز کردیم، آفتاب بالا می آمد. رفته رفته دریا از امواج نور درخشان شد. اشعه ی خورشید بر موجها می لغزید و قطعات درخشان پراکنده و لغزان یخهای ساحلی به لرزه درآمده بود.

در اواسط روز چند نهنگ پدیدار شدند. آنها دسته جمعی شنا می کردند، جلو قطعات یخ در آب فرومی رفتند و دوباره در فاصلهای بسیار دور آشکار می شدند. اما همواره از کشتی فاصله می گرفتند.

اکنون لازم بود که خود را از کوههای یخ کنار بکشیم. امواج که هنوز خیلی سرد نبودند، دامنه های کوههای یخین را ذوب می کردند. ناگهان کوه یخی واژگون می شد، قله ی منشورمانندش فرومی ریخت، در دریای موج محو می گردید، آب را همچون طوفانی به حرکت درمی آورد، بار دیگر بسا آبشارهایی در پهلوهایش از آب به درمی آمد و در حالی که مدتها از وضع و هیات خویش در تردید بود، باز هم زمانی دراز در میان امواج درهم و برهم تلوتلو می خورد. در این حالت صدای شکوه مند شکستن و سقوط قطعه یخی روی امواج پیرسانگ به جهش درمی آمد. گاهی دیوارهای یخین در انبوه کفها سقوط می کردند و همه ی این کوههای متحرك لا ینقطع تغییر شکل می دادند. عصر هنگام کوه یخین بسیار بزرگی را مشاهده کردیم که شفاف نبود، به طوری که ابتدا آن را زمینی تازه پنداشتیم که از بی نهایت قطعات کوچک یخ پوشیده باشد. از قله اش

جویبارها جاری بود و خرسهای سفید در کناره‌های آن در تنگ و دو بودند. کشتی چنان از نزدیک آن گذشت که چوبهای بلندی که به برخی از خریشته‌های برجسته بسته بود، قطعات ظریف یخ را شکست.

کوه یخین بسیار بزرگی پدیدار شد که سنگهای عظیمی از یخچال زادگاهش را همراه آورده بود و بدین ترتیب صخره‌های عظیم ناشناخته‌ای بر اواج گشت می‌زدند.

تعداد دیگری از این کوهها نمایان شد که بانزدیک شدن ناگهانی به یک دیگر چند تنگ را در میان خود زندانی کرده بودند. چون سطح آب بین کوههای یخ خیلی از آب دریا بالاتر قرار گرفته بود، به نظر می‌آمد که نهنگها در هوا شنا می‌کنند. ما بر روی عرشه خم شده، سرگردانی توده‌های بزرگ یخ را می‌نگریستیم. تنگ غروب شد، هنگام غروب آفتاب کوههای یخ رنگارنگ به نظر می‌آمدند. باز هم چند کوه یخ پدیدار شد. آنها با خود نباتات دریایی ورقه ورقه، ظریف و طولانی مانند موی سر همراه داشتند. گفتی که زنانی فریبکار را در اسارت خود دارند. آن گاه همین مویها به شکل نی درآمد. رفته رفته ماه از میان همین کوههای یخ ظاهر شد که شکل ستاره‌ی دریایی در تور افتاده یا صدفی درخشان را داشت، اما پس از چندی خود را از قید خلاص کرده، در هوای آزاد شناور شد و به رنگ لاجورد درآمد. نجم‌البحرها که متفکر به نظر می‌آمدند و لگدی می‌کردند، گشت می‌زدند و سرانجام در دریا فرو می‌رفتند.

نزدیک نیم شب سفینه‌ای بسیار عظیم پدیدار شد. ماه به نحوی اسرارآمیز آن را روشن کرده بود. ابزار و آلات حرکتش کاملاً بی‌حرکت بود. هیچ گونه نوری در عرشه‌اش دیده نمی‌شد. از نزدیک ما گذشت. نه صدای حرکتش به گوش می‌رسید و نه از جاشوانش سروصدایی شنیده می‌شد، سرانجام فهمیدیم که کشتی بین دو توده‌ی یخ محصور است. این کشتی رفته رفته دور و ناپدید شد.

نزدیک صبح کمی پیش از سپیده‌دمان در ساعاتی که نسیم خنکی می‌وزید جزیره‌ی یخین کوچک و بسیار درخشانی از پیش

ما گذشت. در وسط این جزیره سنگ بسیار قیمتی جاویدانی شبیه به میوه‌ای که در صندوقی جای داده شده باشد یا تخم مرغی شگفت در تلالو بود. همچون ستاره‌ی صبح بر روی امواج می‌درخشید و چنان زیبا بود که از دیدن آن سیر نمی‌شدیم. و چنان نورانی که گفتی شعاعی از نسر واقع است. سپیده‌دمان همچون نوای موسیقی به اهتزاز درآمد. اما به محض آن که آفتاب بالا آمد و یخی که از اطراف آن را گرفته بود ذوب شد، به دریا افتاد. در این روز ما به شکار شیرماهی پرداختیم. در این جا یاد بودهای تاریخدار تمام می‌شود و یادداشت‌های روزانه و بدون تاریخ من آغاز می‌گردد.

در غرقابی که کف و طوفان چشم را خیره می‌کرد جایی که هیچ انسانی هرگز زندگی شاد و وحشی آلباتروس^{۲۶} ها و قوهای دریای شمال را منقلب نکرده است. غواصی اریک^{۲۷} نام که طنابی کشدار بکمربسته، کارد پهن قوکنی را به بازو آویخته بود، در آب فرو رفت. نسیمی مرطوب که از سطح آب برخاسته بود امواج سبزرنگ را به جنبش درآورده بود و کفها را پس می‌زد. پرندگان عظیم‌الجثه هراسان چرخ زدن آغاز کردند و با ضربه‌ی بالهای خود اریک را گیج می‌کردند. ما بر روی صخره‌ای که طناب اریک بر آن بسته شده بود خم شده ایم و ناظر جریان هستیم. اکنون اریک بالای لانه‌ها است و لحظه‌ای بعد در میان کولاک پایین می‌رود. قوهای کوچک در میان پره‌های برف رنگ و کرکهای قیمتی خوابیدمانند. اریک این جلاد پرندگان، دست روی گروه جوجه‌های نوزاد می‌گذارد. جوجه‌ها از خواب می‌پزند و به حرکت درمی‌آیند و از بیم قصد فراز می‌کنند، اما اریک کارد را در پرها فرو می‌برد و از این که جریان خون گرم را بردست خویش احساس می‌کند، خنده سرمی‌دهد. خون روی پرها جاری می‌شود و بر اثر به هم خوردن بالها روی سنگها ترشح می‌کند. روی موج دریا نیز جاری می‌شود و پره‌های نرم با لکه‌های شنجرفی در هوا پراکنده می‌گردد. پرندگان بزرگ و

۲۶- Albatros.

۲۷- Eric.

وحشتزده مصمم می‌شوند از جوجه‌های خود حمایت کنند! اریک که هدف چنگالهای آنان قرار گرفته است، با یک ضربه‌ی کارد پاهای آنها را قطع می‌کند. آن گاه از خیزابهایی که با نیروی باد به جنبش درآمده‌اند، گردبادی کف‌آلود و سپید، همچون پرهای نرم قو، برمی‌خیزد و بین صخره‌های ساحلی دیوانه وار اوج می‌گیرد و اوج می‌گیرد و پس از آن که مایوسانه با پرهای پرندگان و بازهم پرهای پرندگان دفع می‌شود، در آسمان که در نظر بینندگان مغازی آبی‌رنگ جلوه می‌کند، محو می‌گردد.

گروهی از مرغان نواحی شمالی که پاهایشان پرده‌دار است بر روی این سواحل شستی^{۲۸} لانه دارند. ماده‌ها روی شاخه‌ها می‌نشینند و نرها در اطراف چرخ می‌زنند. نر و ماده به‌وضعی دلخراش جیغ می‌کشند و به محض آن که بدانها نزدیک شوید، بانگ دلخراش و صدای بالشان شما را کر می‌کند. گروهی به تعداد بسیار زیاد پرواز می‌کنند، به طوری که هنگام عبور فضا را چون شب تاریک می‌نمایند و دایم چرخ می‌زنند. ماده‌ها به ردیف، با وقار بی‌حرکت و بدون سرو صدا بر قلعه‌ی صخره‌ای که اندکی شکم داده باشد، در انتظار نرهای می‌نشینند. آنها بر تنها تخرمی که آن را به شکل سرگین درآورده‌اند، و نه در داخل لانه، بل بر شیب صخره قرار می‌دهند، می‌خوابند. وقتی روی تخم خوابیده‌اند، بسیار جدی و سرسختند و برای آن که تخمشان نعلتند، آن را بین دم و پاها قرار می‌دهند.

کشتی بی‌هدف بین دو جدار صخره‌ای و در آبراهی تنگ و تاریک به راه افتاد. صخره‌ها در میان آب صاف و تساعقی غیرقابل تشخیص به طور عمودی قرار گرفته بودند، به طوری که با تصویری که از سنگهای ساحلی در آب افتاده باشد، مشتبّه می‌شدند. در صورتی که عمق آب تاریک و ساحل بر اثر وجود انواع پرندگان سپید رنگ می‌نمود. پرنده‌های نر در بالای سر ما چنان سروصدایی به‌راه انداخته بودند که سخن یک دیگر را نمی‌شنیدیم. کشتی ما بسیار کند پیش می‌رفت و به نظر می‌آمد که پرندگان ما را نمی‌دیدند. اما به محض آن که اریک،

فلاخن انداز ماهر، چند سنگ به سوی آنها پرتاب کرد و در آن ابر تیره با هر سنگ تعدادی از آنها را کشت، که در نزدیکی کشتی افتادند، فریاد دلخراش نرها مادگان را دیوانه وار از روی صخره‌ها به حرکت درآورد. آنها درحالی که صخره‌های زفاف را که امیدگاه جوجگان بود، ترك می‌کردند، ناله‌های دلخراش سردادند. مرغان در گروههایی هولناك از جا جنبیدند. شیون آنها ما را شرمزده کرد. به خصوص با دیدن تخمهای بینوایی که پیش از آن بر صخره استوار بودند و اکنون به سرعت در سراسیمی درمی‌غلطیدند شرمزده گیمان افزون شد. این حالت در تمامی طول ساحل صخره‌ای حکمفرما بود و با شکستن پوسته‌ها شیارهای زرد و سپید و هولناك پدید آمد. برخی از مادران فداکار کوشیدند تا حین پرواز تخمها را بین پایهای خود حمل کنند، اما این تخمها نیز به زودی از چنگشان رها می‌شدند و روی دریای آبی‌رنگ می‌شکستند. آب دریا کثیف شده بود. از قیل و قال و بی‌نظمی‌ای که پدید آمده بود، سردرگم شده بودیم و با شتاب هرچه بیشتر پا به فرار نهادیم. زیرا بوی گندناك تخمهای شکسته از هرسو فضا را پر کرده بود. عصر هنگام در ساعت دعا، چون پارید بازنگشته بود به جست‌وجوی او برخاستیم و بارها او را صدا زدیم، اما نتوانستیم بفهمیم چه بر سرش آمده است.

اسکیموها زیر کلبه‌های برفی زندگی می‌کنند. این کلبه‌ها در دشت همچون گور به نظر می‌آیند، اما در حقیقت حاوی روح و جسم صاحبانشانند. غالباً دود کمی از کلبه به آسان می‌رود. اسکیموها زشت و کوچک اندامند. عشقشان بامهربانی توأم نیست، شهوت ران نیستند و شادیشان لاهوتی است. نه بد ذاتند و نه خوش طینت. با غیر اسکیموها بد رفتار نیستند. درون کلبه‌هاشان تاریک است و به زحمت می‌توان در آن نفس کشید. آنها نه کار می‌کنند و نه چیزی می‌خوانند، بسا این حال خواب هم ندارند. لامبایی کوچک محفل شب نشینی آنها را روشن می‌کند. چون شب همواره ادامه دارد، از وقت و ساعت اطلاعی ندارند. چون نیازی به شتاب ندارند، افکارشان

نیز بطنی، است. هرگونه استنتاجی برای آنان ناشناخته است، جز آن که از سه نکته‌ی ضعیف قرارداد ی نوعی متافیزیک استنتاج می‌کنند، بدین معنی که سلسله‌ی افکارشان از خدا آغاز و به انسان ختم می‌شود و زندگی در نظر آنان همین پیوستگی و توالی است. سن خود را از آن زمان به حساب می‌آورند که توفیقی نصیبشان گردید یا ثروتی بیابند. بنابراین در میان آنها کسانی هستند که هرگز توفیق حیات نداشته‌اند! چنان که تعدادی نیز از این توفیق برخوردار می‌گردند. اسکیموها زبان مشترک ندارند. محاسبه را تا بی‌نهایت تمییز می‌دهند. آه! که می‌توانم باز هم از آنها سخن بگویم، زیرا آنان را بسیار خوب دریافته‌ام و شناخته‌ام. اندامشان کوچک و صورتشان پهن است و بینی پهن و کوتاه دارند، زیرا بدان توجه نمی‌کنند. زنانشان کاملاً سالمند. معمولاً زن و مرد در تاریکی همبستر می‌شوند.

اینک از اسکیموهای فهمیده سخن می‌گویم. در میان آنها کسانی هستند که سپیده دم روزی که مقرر است تشریفاتی رسمی به پا شود، بی‌اعتنا به هرگونه منطقی، به دریای یخ بسته روی می‌آورند. و در برفهای کمی ذوب شده به شکار گوزنهای عظیم الجثه و شیرماهی یا نهنگ می‌پردازند و شب هنگام با انواع پیه و چربی تازه باز می‌گردند.

هر اقلیمی مذلت‌های مخصوصی به خود را دارد و هر سرزمینی بیماریهای اختصاصی خویش را. ما در جزایر نیم گرم با طاعون و در مجاورت باتلاقها با بیماری کوفنگی و بی‌حسی دست و گریبان شده بودیم و اینک از نوعی بیماری رنج می‌بردیم که علت آن پرهیز از شهوت رانی بود. شوری خوراکها، فقدان سبزیهای خنک‌کننده و مقاومت در برابر سختیها که از غرور و خود پرستی مایه می‌گرفت، همچنین لذتی که از بد زیستن در سرزمینهای ناساعد می‌بردیم و ارواح طلسم شده مان بدان سرگرم بود در طول زمان نیروی ما را تحلیل برده بود. و در همان لحظات که روحا آماده شده بودیم تا با خلوص و آرامش به سوی والا ترین پیروزی گام برداریم، بیماری کم خونی که رفته رفته

همگان از آن رنج می بردیم، خسته و مانده بر عرشه‌ی کشتی متوقفمان کرده بود و از بیم آن که پیش از انجام دادن وظایفمان بمیریم، بر خود می لرزیدیم. آه ای وظایف برگزیده و هدفهای گرامی! بدین ترتیب چهار روز، نه خیلی دور از سرزمین مورد انتظار، که قتل مخروطی کوههای یخین آن را در حال فرورفتن در دریای یخزده مشاهده می کردیم، متوقف بودیم و یقین دارم که بی مدد شربت گوارایی که اریک از کلبه‌ی اسکیموها گرفته بود، مسافرتمان در همان جا متوقف می شد. خونمان بسیار رقیق شده بود و از هر جای بدن بیرون می زد. از لثه‌ها، منخرین، پلکها و زیر ناخنها تراوش می کرد. به نظر می آمد که دیگر خونی در کار نیست و آن چه در رگها جریان دارد جز ترشحاتی از نسوج آلی نیست. کمترین حرکت موجب می شد که خون همچون فنجانی که سرازیر شده باشد، زیر پوست به مقدار زیاد ریزش کند و در نواحی خیلی ضعیف پوست بدن به صورت لکه‌هایی رنگ پریده نمودار گردد. در سر نوعی گیجی بعد از تهوع احساس می کردیم. پشت گردنمان دردناک بود. به علت ضعف بسیار دندانها که در حفره‌های خود می لغزیدند، حتی قادر به جویدن نان خشک سوخاری مخصوص دریانوردان نبودیم. وقتی این نانها را در آب می جوشاندیم، تبدیل به مایعی غلیظ می شد که دندانها را به هم می چسبانید و از کار می انداخت. دانه‌های برنج پوست لثه‌ها مان را می کند و تقریباً جزغذای آبکی از گلویمان فرو نمی رفت. سراسر روز را در روی عرشه، عاری از هرگونه نیرو، در خواب و خیال میوه‌ی رسیده و گوشت خوش مزه‌ی میوه‌های جزایر خطرناکی که پیش از آن دیده بودیم، به سر می بردیم. اگرچه تصور می کنم که با حالتی که داشتیم به این نوع خوراکیها هم لب نمی زدیم. همه خوشحال بودیم که پارید حضور نداشت تا در این سختیها با ما شریک باشد. به خصوص که داروی ضد ریزش خون وقتی رسید که بیماری ما در مراحل آخر بود.

عصر روز آخر بود که آفتاب، که سراسر یک فصل تابیده بود، در سرزمینهای شمالی غروب می کرد. نوری سپیده‌دمی مدت زمانی بعد از غروب خورشید باقی بود. خورشید بدون آن

که به حال احتضار افتد، یا نور ارغوانیش بر ابرها باقی بماند، آرام آرام محو شد، اما هنوز انعکاسی از اشعه‌ی آن بر ما می‌تابت. اکنون سرمای سخت آغاز می‌شد و دریای اطراف ما که دوباره یخزده بود، کشتی را زندانی کرده بود. یخها که ساعت به ساعت بیشتر در هم فشرده می‌شدند، کشتی را به شکستن تهدید می‌کردند. بنابراین با اقامت در آن انزوایی لرزه‌آور ما را تهدید می‌کرد. به همین سبب به ترک آن مصمم شدیم.

به خصوص ما یلم بدانید که ترک کشتی نه بر اثر نومیدی بود و نه احتیاطی پارسایانه، بل کاملاً از تصمیمی دیوانه وار مایه می‌گرفت زیرا هنوز هم می‌توانستیم با شکستن یخها از زمستان بگریزیم و به همان سو برویم که خورشید پایه‌فرار نهاده بود. اما این اقدام جز نوعی عقب‌گرد به حساب نمی‌آمد. پس برای آن که در راه مقصود گامی تازه برداشته باشیم ترجیح دادیم که از سواحل ناهموار به راه خود ادامه دهیم و چون روز کاملاً به سرآمده بود، نزدیک شب به راه افتادیم. همه می‌دانستیم که نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود. پس مغرور و نیرومند به فراسوی مذلت‌های حاد قدم می‌گذاشتیم تا به لذتی خالص و صافی دست یابیم.

از آن پس گوزنی عظیم‌الجثه را به سورت‌های که از قطعات کشتی ساخته بودیم بستیم و سورت‌ها را از چوب، تبر و ریسمان انباشتیم. آخرین انوار خورشید خاموش می‌شد که به سوی قطب به‌راه افتادیم. در عرشه‌ی کشتی جایی بود که پشت تودهای از طناب از نظر پنهان بود و ما هرگز از آن جا نمی‌گذشتیم و وا اسفا! که وقتی خواستیم کشتی را ترک کنیم با چه منظری اندوهباری مواجه شدیم! وقتی عرشه را به قصد برداشتن طناب‌هایی طی کردم و پشت طناب‌های حلقه کرده قرار گرفتم، آخ! که چه دیدم؟ پارید را! که بیهوده دنبالش گشته بودیم. به نظرم رسید که پارید بیچاره که از شدت ضعف توان حرکت نداشته، نالان‌تر از آن بوده است که به صدای ما پاسخ دهد. او، همچون سگ که هنگام مردن به جست‌وجوی گوشه‌ی دنجی می‌پردازد، خود را بدان مکان رسانیده است. اما مگر آن‌چه

می‌دیدم پارید بود؟ آخر این موجود برخلاف پارید مویی بر سر و صورت نداشت. دندانهای سفیدش بر اثر تف کردن مروری تخته پوش عرشه افتاده بود. پوستش همچون پارچه‌ای فرسوده بریده بریده، کبود، شیکه‌شده و مسمن‌کننده‌ترین چیزی بود که بتوان دید. چشمهایش پلک نداشت. ابتدا متوجه نشدم که به من می‌نگرد، زیرا دیگر قدرت لبخند زدن نداشت. لثه‌های درشت ورم کرده و اسفنجی‌ش همچون میوه‌ای از دهانش بیرون زده، لبهایش را پاره کرده بود. آخرین دندان سپید رنگش که در داخل دهان افتاده بود، دیده می‌شد. خواست دستش را به سوی من دراز کند، استخوانهای بسیار ظریفش شکست. خواستم دستش را بفشارم، با سوءظن دستش را کشیدم در حالی که خون و پوسته‌هایی از بدخش بین انگشتانم باقی ماند. می‌اندیشم که متوجه اشکهایم شد و به نظر می‌رسد که احساس کرده است برای او اشک می‌ریزم. فکر می‌کنم که گریه‌ی ترحم‌آمیز من در وی امیدی به وجود آورد، زیرا ناگهان صدایی خشن از حلقومش خارج شد که به هق هق شبیه بود و با دست دیگرش که از فشار دست من آسیبی ندیده بود، با حرکتی واقعا اسفبار و از روی نومیدی کامل، در حالی که لبخندی تسخرآمیز بر لب داشت، ناگهان لب و دندان خود را گرفته، قطعه‌ای بزرگ از گوشت صورتش را کند و در همان لحظه جان داد.

در این شب با دلی آکنده از اندوه و به عنسوان خداحافظی کشتی را آتش زدیم. شب شکوهمند جلوه می‌کرد و تاریکی رفته رفته قوام می‌گرفت. شعله‌ها پیروزمانده به هوا برمی‌خاست. آتش دریا را فراگرفته بود. دکل‌های بزرگ و تیرکها سوختند. کشتی به خاکستر تبدیل شده بود که شعله‌های ارغوانی فرو نشست و دیگر کشتی‌ای موجود نبود که به سوی دریای قطبی به راه افتادیم.

اینک ماییم و سکوت و فضایی برف آگین - سکوت شب وانزوا و توای آرامش مرگ. ای دشت گسترده‌ی بی‌زمان. انوار روز پس کشیده‌اند. همه چیز یخ بسته است. آن چه در دشت آرام حکمفرما است، سرما و سکون است. سکون و صفا. آه! ای

فریبندگی مصفای روح ما . هیچ‌گونه انقلابی در طبیعت به چشم نمی‌خورد، در عوض توده‌های بزرگ یخ‌زنده ماند و نوری یخ بسته از آنها ساطع است . همه چیز شب‌زنده‌دار و آبی‌رنگ پریده است، حتی ماه - ماه - من دور از همگان به عبادت برخاسته‌ام که نظاره‌گاهی خلسه‌آور است . ایس ! تو که همان نیستی که در جست‌وجویش بوده‌ام ! ای ایس دل‌برایا این جا همان مکانی است که در انتظارم بوده‌ای ؟ به مکانی باز هم دورتر خواهم رفت اما همواره در انتظار سخت‌خواهم بود و عنقریب همه چیز به پایان خواهد رسید، بلی همواره در پی شکل گمشده‌اش بوده‌ام و روح او را دعا گفته است . و آن گاه شب بار دیگر صفا و سکوت خویش را باز یافت .

برای چه در انتظار سپیده‌ی صبح باشیم ؟ دیگر کسی از زمان دمیدن آن آگاه نیست، زمان شایسته‌ی انتظار نیست .
و شب هنگام پس از اندکی خواب به سوی قطب به راه افتادیم :

سنگ گچ خالص ! معادن نمک ! مرم‌های سپیدگورها !
و میکا اینها سپیدیهایی است که در ظلمت دی‌جور قطبی به چشم می‌خورد و زاید بر آنها براده‌های یخ است که در زیر آفتاب‌خنده سر می‌دهند و زیورهای بلورین شبانگه‌سی‌اند و توده‌های برف و بهمنهای یخین ! و توده‌های شن در زیر ماهتاب و پره‌های مرغان دریایی که بر کف دریا می‌نشینند و قله‌های یخین که چون نوهمیدان سرد و خاموشند ! ما در برف و به دور از شتاب زمان راه می‌پیمودیم زیرا ساعتها در راه بودیم و کندی توام با وقار حرکاتمان را با شکوهی توام می‌ساخت . هر هفت نفر : آلن ، آکسل ، مورگن ، ناتانایل ، یه‌دیر ، اریک و من بدین ترتیب به سوی هدفمان پیش می‌رفتیم .

اسکیموها در خواب بودند . کلبه آرام بود و در بیرون شبی بی‌ستاره برگستره‌ی دشت یخ‌زده . سایه افکنده بود . صفای دشت موجب شده بوه که تاریکی اندکی رنگ پریده جلوه کند نوری بر روی زمین پراکنده بود . من در جست‌وجوی جایی برای عبادت بودم . وقتی به زانو درآمدم و نماز آغاز کردم ، ایس را دیدم که روی سنگی و در حال تفکر در کنارم نشسته بود .

جامه‌اش رنگ برف داشت و موپهایش از شب تاریک تر بود.
با گریه گفتم:

- ایس تو هستی؟ آه که ترا خوب شناختم.

اما او ساکت وصامت بود. به او گفتم:

- فراموش کرده‌ای که از آن گاه که ترا گم کرده‌ام، چه سرنوشت شومی داشته‌ام. از وقتی که راهنمایی ترا از دست داده‌ام، چه بیابانهای اندوه‌زایی را طی کرده‌ام؟ روزی در ساحلی می‌اندیشیدم که ترا باز یافته‌ام، اما در حقیقت به زنی برخورد کرده بودم. آه! مرا ببخش، دیرزمانی است که در آرزوی تو هستم. ایس! خواهرم از این پس در این شبانگاه قطبی مرا به کجا راهنمایی خواهی کرد؟ و او گفت:

- بیا.

و در حالی که دست در دستم گذاشته بود، به سوی صخره‌ای هدایت کرد که دریا از فراز آن دیده می‌شد. به دریا می‌نگریستم که ناگهان پرده‌ی ظلمت شکافت و گشوده شد و فلقی شمالی سراسر امواج را فرا گرفت. این سپیده‌ی سحرگاهی که در دریا منعکس می‌شد، سیلانی خضری و لمعانی از نور بود که درخشندگی آن آدمی را چون آوایی خدایی مد هوش می‌کرد. به نظر می‌آمد که شعله‌های ارغوانی و سرخی که لاینقطع در حرکت بودند، تپش و خلجانی از اراده‌ی خدایی است. همه چیز در سکوت بود. چشمان خیره‌ام بسته شد، اما ایس یکی از انگشتان خود را بر پلکهایم نهاد و وقتی چشم گشودم، جز او را ندیدم.

- اورین اورین! برادر غمزه‌های که کمتر به فکر من بودهای! سرگرمیهای گذشته‌مان را به خاطر بیاور. چرا دوست داری همواره آن‌هم در حال ملالت از چهره‌ی مجازی من بهره‌مند شوی؟ وحال آن که خوب می‌دانستی که آن زمان، زمانی مناسب و آن مکان، مکانی نبود که تملک من ممکن باشد. من در فراسوی زمان در انتظار تو هستم. جایی که برفها ابدی اند. آن چه نصیب ما می‌شود تاجهای برفی است و نه تاجهای گل: برادرم! سفر در شرف اتمام

است. به گذشته منگر. سرزمینهای دیگری نیز هست که شناخته‌ای و هرگز نخواهی شناخت. برای شناخت آنها از چه وسیله‌ای استفاده خواهی کرد؟ هر يك از این سرزمینها راهی معین دارند و هر راهی به سوی خدا رهبر است. اما، در جریان همین زندگانی نصرتهای او را به چشم نخواهی دید. طفل بینوایی که تصور می‌کردی بار دیگر مرا خواهی شناخت. چه شده که به خطا رفتی؟ با او سخن درشت‌گفتی و ره‌ایش کسردی. در حقیقت چنین زنی وجود نداشته است، نو خود صانع اویی. اکنون وظیفه داری که در انتظارش باشی، زیرا این روح قادر نخواهد بود که تنها به سوی شهر خدا رود. آه! که همواره آرزو کرده‌ام که ما دو تن، با همدیگر، و تنها خودمان راه پرستاره را که به انوار پاك می‌پیوندند، طی کنیم. بر تو است که این موجود دیگر را هدایت کنی. شما سفرتان را به پایان خواهید رسانید. اما آن پایان حقیقی نیست. هیچ چیز جز به خدا خشم نمی‌شود، بنابراین، برادرم، حتی هنگام مرگ نیز نومید مباش. در پس هر آسمانی دیگر است. پایانه فقط به خدا ختم می‌شوند. برادر عزیزم در امیدواری ثابت قدم باش.

آن گاه در حالی که روی برف خم شده بود با حروفی روشن کلماتی را نوشت که پس از زانو زدن توانستم آنها را بخوانم:

آنان هنوز آن چه را که خداوند بدانها وعده داده بود، به دست نیاورده بودند، زیرا که آنان بدون ما به کمال دست نخواهند یافت.^{۳۹}

میل داشتم که باز هم با او سخن بگویم و درخواست کنم که باز هم با من گفت و گو کند و بدین جهت دستهایم را به سوی او دراز کردم. اما او در آن نیم شب با دستش سپیده دم

را به من نمود و در حالی که آرام از جا برمی‌خاست ، همچون فرشته‌ای که به نیایشی مامور شده باشد ، راه اصرافیلی را پیش گرفت . هرچه بالاتر می‌رفت جامه‌اش به جامه‌ی عروسان شبیه‌تر می‌شد . می‌دیدم که سنجاق‌هایی از گوهر شب چراغ بر آن می‌درخشید و انواری همچون نور هفت گوهر سحرآمیز از آن ساطع بود و وقتی چنان نورانی‌شد که پلکهای مرا منقلب کرد ، حلاوتی آسمانی از دستهای گشاده‌اش جاری شد که سوزش پلکها را احساس نکردم . دیگر به‌سوی من ننگریست . هر لحظه بالاتر می‌رفت تا به دروازه‌های شعله‌ور رسید و در پشت ابری غلیظ از نظر ناپدید شد از آن پس نوری هرچه سپید تر چشمانم را خیره کرد و چون ابر تیره شکافته شد ، فرشتگان را در وری آن مشاهده کردم . ایس در میان آنها بود ، اما من او را تشخیص نمی‌دادم . هر فرشته‌ای با دو دست از آفرینشده‌ی خویش چیزی را که من سپیدی صبح پنداشته بودم ، به حرکت درمی‌آورد . اما این چیز پرده‌ای بود که در برابر انوار سردی آویخته بودند و هر شعله نقابی بود ، در برابر نور الانوار . اشعای تابناک از شرابه‌های آسمانی ساطع بود ، اما به محض آن که فرشتگان پرده را کنار زدند ، چنان صدایی در ابر پیچید که در حالی که دست بر چشمهای خود نهاده بودم ، از بیم به سجده در آمدم . وقتی از جای خود برخاستم بار دیگر همه جا را تاریکی فرا گرفته بود ، صدای دریا از دور به گوش می‌رسید . چون به کلبه بازگشتم ، رفقایم هنوز در خواب بودند . من نیز که مست خواب بودم ، در کنارشان به خواب رفتم .

اما راهپیمایی به سوی قطب . در ساحیه‌ی قطبی سپیدی زاید بر حد اشیا نوری تولید می‌کند . غالباً اشعای این نورها را احاطه کرده است . همواره کولاک برف ترا پا است . برف برانگیخته گسترده می‌شود . چرخ می‌زند . می‌غلتد و همچون پارچه یا موی سر تاب می‌خورد و چین و شکن برمی‌دارد . راه که لا ینقطع مسدود می‌شد ، حرکتمان را کند می‌کرد . ناگزیر بودیم با تراشیدن یخها ، دالانها و پلگانی برای عبور به وجود آوریم . نمی‌خواهم از کارها مان سخن بگویم ، زیرا به قدری دشوار و

رنج آور بود که چکایتی گویم آن‌ها جز با ناله و شکایت میسر نیست. میل ندارم که از سرما و رنج‌ها مان چیزی برزبان آورم. مسخره‌آمیز است که بگویم متحمل رنجی چنان وحشتناک شدیم کیه اندکی از بسیار آن قابل تصور نیست. قدرت بیان تلخی و خشونت این رنج‌ها و دردها را به مدد الفاظ ندارم. گذشته از آن به بیان این رنج نمی‌پردازم و از تلخی بسیار آن سخن نمی‌گویم زیرا با همه‌ی تلخی واجد نوعی غرور و شادی نیز بوده است. در اقصی نقطه‌ی شمال دیوار یخین عجیبی به آسمان رفته بود. در آن جا توده‌ی منشوری عظیمی شبیه دیوار به چشم می‌خورد.

نوعی را بدان منتهی می‌شد، کوزه‌های برفین و بسیار گود و از بالای دیوار گرد بادی از برف به سوی دره سرازیر می‌شد که گویا از وزش بادی مداوم پدید می‌آمد. اگر طناب‌هایی که ما را به یک دیگر بسته نگاه می‌داشت نبود، مسلماً در برف فرو می‌رفتیم. به قدری از راه رفتن در آن هوای منقلب برفی خسته شده بودیم که با همه‌ی خطری که از خوابیدن روی برف متوجه‌مان بود، دراز کشیدیم. در این حالت در پناه دیواری یخین بودیم. این دیوار در حکم غاری بود که در بالای آن برف و کولک جریان داشت. ما روی جوبهای سورتیه و پوست گوزن کشته خوابیده بودیم.

هنگامی که شش نفر همراهانم خوابیده بودند از غبار بیرون رفتم تا بینم بارش برف قطع شده است یا نه. در میان لفاف برف نزدیک سنگی یک سپیدی به چشم خورد که پنداشتم الیس را در حال تفکر می‌بینم. به نظر نمی‌آمد که مرا می‌بیند، زیرا به قطب می‌نگریست. با نظری صاف و بی‌گوشش را برانداشتم می‌ریخت. جرات نکردم با او سخن بگویم، زیرا بسیار غمزده به نظر می‌آمد و تازه شك داشتم که خودش باشد و چون نمی‌خواستم پایان سفرم با اندوه توأم باشد، برای خوابیدن بازگشتم. اکنون به سبب شدت باد، برف از سرما نیز تجاوز می‌کرد. در پای دیوار عظیم هستیم، به طوری که با عبور از دلهیزی عجیب می‌توان بدان رسید. آن قسمت از دیوار که

چون آینه صاف و چون بلور شفاف بود و در برابر دهلیز قرار داشت، کوتاه تر بود و در ورای آن میدانی دید، می شد که برف اندکی در آن نشسته، زمینش شفاف بود، ما که اینک بر دیوار خم شده، بر اثر حسی مبهم وحشتزده بودیم، دو کلمه‌ی زیر را که چون خطی بود که با العاس بر شیشه نوشته باشند، یا آوایی که از گوری برآید، خواندیم:

HIC DESPERATVS

و پس از آن تاریخی که پاک شده بود.
و آن گاه که همگان، زانورده، به کلمات می‌نگریستیم، منوجه جسدی شدیم که زیر یخ شفاف آرمیده بود و پیدا بود که گور یخین و سرمای سخت مانع پوسیدن آن گردیده است. در چهره‌اش خستگی‌ای وحشتناک خوانده می‌شد و در یک دستش کاغذی داشت.

احساس می‌کردیم که تقریباً به پایان سفرمان رسیدیم. با این حال هنوز آن اندازه نیرو داشتیم که بتوانیم به زحمت از دیوار یخزده بالا برویم. در حقیقت در عین آن که در تعقیب هدف معینی نبودیم، تصور می‌کردیم که شاید غایت مطلوبمان در پس دیوار باشد. اگرچه با همه‌ی کوششی که برای وصول به هدف به عمل آورده بودیم، اکنون آگاهی از آن را بی‌هوده تلقی می‌کردیم. هنوز عاری از هرگونه اضطراب و اندیشه در برابر آن گور ناشناخته زانورده بودیم، زیرا در حالتی بودیم که آدمی اگر توان دلسوزی داشته باشد باید بر حال خویشتن بگریزد. در حالتی بودیم که هرکس از توجه به غمها و سختیها پرهیز می‌کند زیرا به نیروی خویش نیازمند است. دلیری جز با سخت‌دلی حاصل نمی‌گردد. به همین جهت با همه‌ی علاقه‌ای که به خواندن مطالب کاغذی که در دست مرده بود داشتیم، به گور آسیبی نرساندیم. پس، بعد از نیایشی کوتاه برخاستیم و با زحمت بسیار بالا رفتن از دیوار یخین را آغاز کردیم.

نمی‌دانم بادی که هوا را منقلب کرده بود به چه حالتی درآمد، زیرا به محض بالا رفتن ما از دیوار باد قطع شد و هوایی

لطیف حکمفرما گشت. طرف دیگر دیوار به صورت تپه‌ای بود با شیبی ملایم، که برف آن را نرم و هموارتر می‌کرد. پس از تپه شیاری از سبزه بود و پس از آن دریاچه‌ای بایخی ذوب شده. فکر می‌کنم که دیواری که اطراف دریاچه را فرا گرفته بود کاملاً مدور بود، زیرا سراسیمبی پشت آن طبقه طبقه و منظم بود. و چون در این دایره‌ی بسته بادی نمی‌وزید، آب دریاچه آرام بود. فکر می‌کردیم که این جا پایان راه است و دورتر نمی‌توان رفت و چون نمی‌دانستیم پس از فرود آمدن در ساحل دریاچه باید از چه نقشه‌ای پیروی کنیم، برای آن که به عمل ابتکاری و حرکتی که آن را توجیه کند دست زده باشیم، فکری مقدس به سرمان زد، بدین معنی که مصمم شدیم جسد را از گور به در آوریم و در ساحل دریاچه به خاک بسپاریم زیرا می‌اندیشیدیم که او نیز برای دیدن همین ساحل تا آن مکان طی طریق کرده بود و از این که با همی نزدیکی به مقصد خود نرسیده بود، متأسف بودیم.

با این فکر به محض بازگشت به کنار گور به منظور انتقال جسد بیخ را گشودیم اما کاغذی که مرده در دست داشت، کاملاً سپید بود. این اغفال بی‌اندازه بر ما دشوار آمد، زیرا از هرگونه پژوهشی بازمی‌ماندیم. و پس از آن که جسد را بفرانه‌ی دریاچه‌ی قطبی حمل کردیم، بی آن که سخنی گفته باشیم، در دل گفتیم چه بهتر که این شخص در زمان حیات، به سبب وجود دیوار، از دیدار کرانه که هدفش بوده است بازمانده، زیرا در آن صورت هم همین کلمات را برگور خود نقر می‌کرد. سپید مدام بی‌رنگ پدیدار می‌شد. در این حالت برای آن که از پرداختن به هرگونه اندیشه‌ای پرهیز کرده باشیم، به‌آخرین کار دست زدیم و جسد را در گوری که در سبزه‌زاری واقع بین برف و آب دریاچه کنده بودیم، دفن کردیم.

دیگر مطلقاً در خود میلی به بازگشت و بازدید نواحی پر گل و ترو تازه احساس نمی‌کردیم، زیرا این گونه مناظر همان گذشته‌ی غیرجذاب بود و در حکم بازگشت به زندگی که طالب آن نبودیم. اگر از ابتدا می‌دانستیم که برای دیدار چنین چیزها می‌آییم، شاید اصلاً قدم در راه نمی‌گذاشتیم. همچنین

خدا را سپاس گفتیم که هدف و مقصود را از ما پنهان داشته بود و این که هدف در این نقطه‌ی دور افتاده بود تا با کوششی که برای دستیابی بدان به عمل می‌آوریم، از شادی‌ای منحصر و مطمئن برخوردار گردیم و باز هم خدا را سپاس گزاریم که رنجهایی آن چنان بزرگ ما را به پایانی بسیار درخشان امیدوار می‌کرد.

اینک که غرور خود را ارضا کرده بودیم و احساس می‌کردیم که به حقیقت پیوستن مقدرات به دست ما نیست، انتظار داشتیم که اشیای اطراف اندکی بیشتر با ما مهربان گردند و در حالی که هنوز زانو زده بودیم، برفراز آب سیاه در جست‌وجوی برقی آسمانی بودیم که اینک من در خواب می‌بینم.





بانوی من ! ترا فریب داده ام ،
ما به چنین سفری نرفته ایم •
نه باغهایی را دیده ایم ،
و نه مرغان غواص و گلرنگ ساحلها را •
دست زنان اغواگر به ما نرسیده است •
اگر میوه ها را گاز نزده ام ،
و در خیابانها نخوابیده ام ،
اگر دستهای معطر حیات النفوس را نبوسیده ام ،
اگر به فردا معتقد بوده ام ،
اگر این رشادتها را حکایت کرده ام ،
همه ی اینها جز سرابی و خناری نبوده است •
می پندارم که مقاومت کرده ام ،
درست است درصد چنین کاری بوده ام ،
اما انگیزه ای که موجب اقدامی شود دست نداده است •
ایس ! ببخش ! دروغ گفته ام •
این سفر جز سفری خیالی نیست ،
ما هرگز از چارچوب افکار خویش خارج نشده ایم ،
و زندگانی را بی آن که بدان نگریسته باشیم ، گذرانده ایم •
ما سرگرم خواندن بودیم که تو ،
بامدادان ، خسته از عبادت سی آمدی •
بانوی من ! من ترا فریفته ام •
این کتاب سراپا دروغ است •

دست کم فریاد من نیست •
اما همه کس در عالم رویا آرام است •
با این حال روزی خواهی دانست،
که من خواسته‌ام به زندگانی بنگرم •
ما خود به همه چیز اظهار تمایل کرده‌ایم،
اما من سرانجام همه چیز را،
بسیار جدی و خطرناک یافته‌ام •
و خود را از هر سو چنان مسوول دیده‌ام،
که جرات گفتن آن را نداشته‌ام •
و از آن روی گردان شده‌ام •
آه! بانوی من! ببخش •
ترجیح داده‌ام که دروغی بگویم،
از فریاد کردن بیم داشتم،
و از استغراق در شعر هم •
اگر حقیقت را گفته بودم،
حقیقتی که باید شنید،
باز هم ترجیح می‌دادم که دروغ بگویم •
و انتظار بکشم، انتظار بکشم و انتظار بکشم ...

پرومتهی سست زنجیر





نفس خود را گش جهانی زنده کن
خواجه را گشته است او را بنده کن
مات کن او را و شوایم ز مات
رحم کم کن نیست او ز اهل صلوات
مولوی

در میان آثار رمزی آندره ژید روایتی تازه و شگفت از يك افسانه‌ی یونانی با عنوان (پرومته‌ی سست زنجیر) وجود دارد که در سال ۱۸۹۹ انتشار یافته است. این افسانه که همزمان با چند رساله‌ی رمزی دیگر مصنف از جمله (بتابه^۱، فیلوکتت^۲ و الحاج^۳) منتشر شده است، محصول دوران کمال و پختگی آندره ژید است و بی‌پروایی نویسنده در تغییر شکل افسانه‌ی یونانی از همان آغاز داستان آشکار است.

در این افسانه‌ی شگفت و از هر حیث ابتکاری، هدف ژید آن است که اشخاصی را که به قصد گذران يك زندگانی کاملاً اخلاقی و جدان خویش را معروض ندامت دایم قرار می‌دهند و با این ریاضت شوم تسلیم لذتی دردآلود می‌گردند، ریشخند کند. با این حال نتیجه‌ی داستان پرومته را به‌انکار سودمندی عقاب خویش بر نمی‌انگیزد، بل به عقیده‌ی او درست‌تر آن است

۱- Bethsabee.

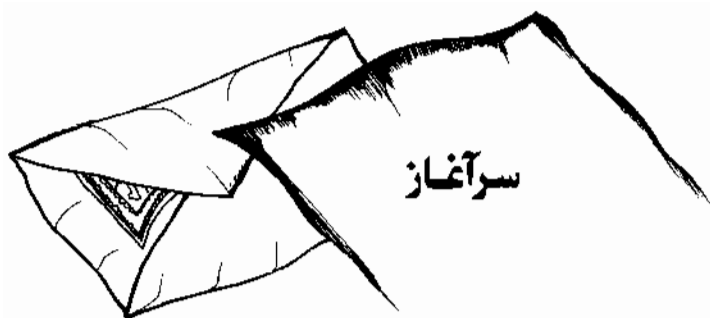
۲- Philoctete.

۳- Elhadg.

که آدمیان خواستهای پرنده را برآورند. اما باید آن اندازه نیرومند باشند که به موقع آن را بکشند و نابود کنند. در حقیقت هدف نویسنده ستایش از منظور و مراد مورد علاقه‌ی خویش یعنی رهایی آدمی از قیومت نظامها است. ژید بر آن است که در این اثر بر عقیده‌ای که مورد علاقه‌ی خود او است هر چه بیشتر تاکید کند و بدین ترتیب با خرسندی مشاخره‌ی قلمی خاصی را که متکی بر طرحی بی‌سابقه، ابتکاری و شاعرانه است پیش می‌کشد که این اثر وی را در سطح بهترین افسانه‌های فلسفی قرن هیژدهم قرار می‌دهد. شایان تذکر است که روش بسیار جسورانه و در عین حال غیر منطقی وی در این کتاب درآمدی بر سبک سوررآلیسم است.

نقل به اختصار از فرهنگ نویسندگان ۴

طبع فرانسه، سال ۱۹۵۸



در ماه مه ۱۸۹۰۰۰ دو ساعت بعد از ظهر عده‌ای شاهد واقعه‌ای بودند که می‌تواند به نظر شگفت جلوه کند.
 در خیابان مشجری که مادر^۱ را به اپرا^۲ می‌پیوندد آقای لاگراندام به آقای چاق و میانسال، که هیچ علامتی جز چاقی غیرعادی او را از دیگران متمایز نمی‌کرد، نزدیک شد و خندان و، به عقیده‌ی ما بدون خیال بد، دستمالی را که وی بر زمین انداخته بود به او داد. آقای چاق بی آن که سخنی بگوید تشکر کرد و می‌خواست به راه خود ادامه دهد که تغییر رای داد و، گویا، برای کسب اطلاعاتی، به آقای لاغر نزدیک شد، زیرا با چالاکي دواتی بغلی و قلمی از جیب خود به درآورد و بدون تعارف به آقای لاغر داد، چنان که پاکتی را نیز که تا آن گاه در دست داشت به وی رد کرد و رهگذران توانستند مشاهده کنند که مرد لاغر با شتاب بر آن پاکت يك نشانی نوشت. اما غرابت داستان که هیچ روزنامه‌ای هم بدان اشاره نکرد از این جا شروع می‌شود که آقای لاغر پس از باز دادن قلم و پاکت، فرصت خدا حافظي هم پیدا نکرده بود که آقای چاق، به جای اظهار تشکر ناگهان سیلی محکمی به صورت وی نواخت و پیش از آن که هیچ يك از

۱- (Madeleine) کلیسای معروف در شهر پاریس. - م.
 ۲- (Opera) یکی از مشهورترین ساختمانهای پاریس که اکنون تماشاخانه‌ای است با شهرت جهانی. - م.

تماشاگرانی که نظرشان به آن حادثه جلب شده بود (و من نیز یکی از آنها بودم) از شگفتی به خود آیند و به بازداشتش بیندیشند، به درون کالسکه پرید و ناپدید شد.^۱
 من بعدها خبردار شدم که آن شخص زئوس^۲ بانکدار بود.^۳

آقای لاغر که، آشکارا، از توجه مردم ناراحت شده بود با این که از بینی و لب پاره شده اش خون جاری بود تاکید می کرد که به زحمت سیلی را احساس کرده است، او التماس می کرد که وی را به حال خود بگذارند و بر اثر اصرار وی تماشاگران متفرق شدند.^۴ پس خواننده به ما اجازه می دهد که اکنون بیش از این درباره ی کسی که در دنباله ی داستان به قدر کافی با او برخورد خواهد داشت، سخن نگوئیم.^۵

۲- (Zeus) خدای خدایان در افسانه های یونانی و رومی. م. م.



تاریخچه‌ی اخلاق خصوصی

من از اخلاق عمومی سخن نخواهم گفت زیرا چنین اخلاقی وجود خارجی ندارد و اینک داستانی در این باره . وقتی بر فراز کوه قفقاز بر پرومته^۴ مسلم شد که زنجیرها ، کند ها ، دست بند های آهنین و دیگر قید های از این قبیل عنقریب مفصلهایش را از کار خواهند انداخت ، برای آن که تغییر وضعی داده باشد با آزاد کردن بازوی راست از جانب چپ بر پای خاست و بین ساعات چهار و پنج بعد از ظهر روزی پاییزی در خیابان مشجری که مادرش را به اپرا می پیوند د به راه افتاد .

بسیاری از نام آوران پارسی ، در حالی که حسادت وی را برمی انگیختند از برابرش گذشتند . پرومته از خود می پرسید ، اینان به کجا می روند ؟ و چون برای نوشیدن نوشابه ای پشت میز کافه ای نشست ، پرسید :

- پیشخدمت ! اینان به کجا می روند ؟

۴- (Promethee) شخصیتی افسانه‌ای از نژاد تیتان (قدیم ترین خدای افسانه‌ای) و نخستین بنیان گزار تمدن انسانی . او آتش مقدس را از آسمان دزدید و در اختیار آدمی نهاد . زئوس خدای خدایان از جهت تنبیه او را در کوه قفقاز به بند کشید و کرکسی را مأمور کرد تا الی الابد جگرش را ، که همواره به شکل نخستین درمی آمد ، طعمه‌ی خویش قرار دهد . - م .



پیشخدمت گفت:

- اگر آقا همچون من همه روزه بازگشتن آنها رامی دیدند بی تردید می توانستند بپرسند از کجا می آیند؟ و چون هر روز باز می گردند به عقیده می من آن چه را که می جویند نیافته اند. اینک انتظار دارم که آقا از من بپرسند: اینان چه چیزی را می جویند، زیرا آقا علاقه دارند که از پاسخ من آگاه شوند.

آن گاه پرومته پرسید:

- چه چیزی را می جویند؟

پیشخدمت گفت:

- اگر آقا مایل باشند از من می پذیرند که چون به هر جا که می روند مستقر نمی گردند، پس در پی سعادت نیستند و پیشخدمت با نزدیک شدن به پرومته آهسته گفت:

- آنان در جست و جوی شخصیت خویشند، آقا اهل این جا نیستند؟

پرومته گفت:

- نه.

پیشخدمت گفت:

- بلی! شخصیت، چیزی که ما در این جا آن را، عکس العمل شخصی، می نامیم و انگهی این مطلب روشن خواهد شد. (به عنوان مثال) با دیدن وضع ظاهری من قضاوت می کنید که پیشخدمت رستوران هستم در صورتی که

مطلقاً چنین نیست زیرا که این کار را به سائقه‌ی ذوق شخصی پذیرفته‌ام. آقا اگر مایل باشید باور می‌کنید که من نوعی زندگانی روحانی دارم: کارم مطالعه در شخصیتها و روابط بین شخصیتها است که جالب‌ترین کارها است. در این رستوران، از طریق میزهای سه نفری، ترتیب این کار به خوبی داده شده است. هم‌اکنون طرز عمل را برای شما تشریح می‌کنم. به زودی ناهار خواهید خورد، این طور نیست؟ در آن صورت میزی به شما عرضه خواهند کرد...

پرومته کمی خسته بود. پیشخدمت دنباله‌ی سخن را گرفت و گفت:

- بلی، میزهای سه نفری که به عقیده‌ی من مناسب‌ترین وسیله برای این مقصود است. سه آقا از راه می‌رسند. میزی به آنها عرضه می‌شود (طبیعی است اگر بخواهند) زیرا: در میهمانخانه‌ی من مشتریها باید پیش از غذا خوردن نام و پیشه‌ی خود را بگویند و چه بد اگر اشتباه کنند. آن‌گاه می‌نشینند (خود من خیر) با همدیگر سخن می‌گویند (باز هم به استثنای خود من). اما من خود را در جریان سخن می‌گذارم، گوش می‌دهم، دقت می‌کنم و مباحثه را رهبری می‌کنم. بدین ترتیب در پایان غذا سه موجود صمیمی را شناخته‌ام، سه شخصیت را! اما آنها نه می‌فهمید؟ فقط من هستم که گوش می‌دهم و آن‌گاه با در نظر گرفتن همه‌ی جوانب آن چه را که شنیده‌ام بیان می‌کنم؛ آنها فقط به ایجاد ارتباط تن داده‌اند. خواهید پرسید این حرفها به من چه ارتباط دارد؟ آه! هیچ. در حقیقت میل شخصی من این است که بین اشخاص ایجاد ارتباط کنم... آه! نه به سود خودم... مطلب همین جا است که این کار همان طور که گفتم اقدامی کاملاً رایگان است.

پرومته کمی به نظر خسته می‌آمد. پیشخدمت ادامه داد:
- يك کار رایگان! آیا این سخن برای شما بازگوکننده‌ی مفهومی نیست؟ به نظر من موضوعی خارق‌العاده است.

مدتها می‌اندیشیدم که آن چه آدمی را از حیوان ممتاز می‌کند همین است: کاری رایگان. به همین جهت، آدمی را حیوانی می‌دانستم که شایسته‌ی انجام دادن کار رایگان است. اما بعدها برخلاف آن فکر کردم و معتقد شدم که آدمی تنها موجودی است که شایستگی انجام دادن کار رایگان را ندارد! خوب ببیند پیشید: کار بی‌دلیل. بلی از شما می‌پذیرم که بگویید کار بی‌علت. ناشایست! باری این اندیشه رفته رفته مرا معذب می‌داشت. با خود می‌گفتم: چرا این کار را می‌کند؟ چرا به آن کار دست می‌زند؟ مع ذلك این دلیل آن نیست که من جبری مذهب باشم... و اینک داستانی مناسب این مقال:

آقا باور نخواهید کرد که من دوستی دارم که میلیرتر است همان طور که هوشمند هم هست. باری، این دوست من به خود می‌گوید: آیا می‌توان کاری رایگان انجام داد؟ چه‌گونه چنین کاری انجام پذیر است؟ توجه کنید مقصود انجام دادن کاری بی‌معنی نیست... نه، بل کاری رایگان است، کاری که هیچ موجبی برای آن نتوان یافت. می‌فهمید؟ کاری عاری از هرگونه سود و هوس؛ عملی بی‌غرضانه، خودجوش، همچنین بی‌هدف، آزاد و خودمختار، عادی و معهود.

پرومته گفت:

- ها!

پیشخدمت گفت:

- عرایض را خوب گوش کنید. دوست من، بیامدادان، درحالی که پاکتی محتوی يك اسکناس پانصد فرانکی در يك دست و يك سیلی آماده در دست دیگر دارد، به راه می‌افتد.

اکنون نوبت آن است که بی‌آن که انتخابی کرده باشد کسی را پیدا کند. پس در کوچه عمداً دستمال خود را بر زمین می‌اندازد و به کسی که آن را برمی‌دارد (ونیکوکاری متظاهر است که بدین کار می‌پردازد) می‌گوید:

"بخشید آقا شما کسی را نمی شناسید؟"

ناشناس: "چرا بسیاری را؟"

میلیونر: "بنا بر این آقا فکر می کنم که از سر لطف نام آن شخص را روی این پاکت می نویسد، این هم مداد، قلم و مرکب... نا شناس همچون نیکوکاری سست عنصر نامی را می نویسد و می گوید: "آقا حالا مقصودتان را از این کار برای من روشن کنید؟"

میلیونر جواب می دهد: "این کاری اصولی است" و بعد (فراموش کردم که بگویم میلیونر خیلی زورمند است) سیلی آماده اش را به صورت وی می زند. سپس درشکه ای را صدا می کند و ناپدید می گردد.

توجه می کنید؟ در آن واحد دو کار رایگان: يك اسکناس پانصد فرانکی به نشانی ای که از طرف فرستنده انتخاب شده است و يك سیلی برای کسی که خودش خودش را برای برداشتن دستمال وی برگزیده است.

نیست آقا! آیا واقعا این کار رایگان نیست؟ اما ارتباطش! شرط می بندم که شما به آسانی ارتباط آن را کشف نخواهید کرد. زیرا چون عمل رایگان است در حکم کاری مالی است که ما در این جا آن را، لازم الاجرا می گوئیم. یکی در برابر سیلی ای که غیري خورده، پانصد فرانک دریافت کرده است و دیگری در برابر پانصد فرانک که به غیري رسیده، يك سیلی خورده است... همین و بس... واقعا معمای گنج کننده است. پس ببندیشید!

کاری رایگان! کاری که از آن مخرب تر وجود ندارد. اما آقا دارند گرسنه می شوند. معذرت می خواهم حرف حرف می آورد...

اکنون آقا باید، با گفتن نام خود بر من منت گذارند.

البته برای معرفی...

پرومته به اختصار گفت:

- پرومته.

- پرومته! خوب حدس زده بودم آقا نباید اهل این جا باشند... و شغل آقا؟

پرومته گفت:

- هیچ *

پیشخدمت با خنده‌ی ملیحی گفت:

- اوه! خیر، قطعاً خیر، همین قدر آقا را ببینند حدس می‌زنند که حرفه‌ای داشته است *

پرومته با لکنت زبان گفت:

- خیلی پیش *

پیشخدمت گفت:

- دیگر بدتر، خیلی بدتر، وانگهی آقا باید مطمئن باشند که من در موقع معرفی، آن هم اگر مایل باشند، نام دقیق اشخاص را می‌گویم، اما هرگز درباره‌ی شغلشان سخنی به میان نمی‌آورم. بسیار خوب، بسیار خوب، پس آقا سازنده‌ی ...

پرومته در حالی که رنگش سرخ شده بود، زیر لب گفت:

- کبریت *

در این موقع سکوتی اندک حزن‌انگیز حکمفرما شد، زیرا پیشخدمت دریافت که اصرار بی‌جا کرده است و پرومته نیز به اشتباه خود در دادن پاسخ پی‌برده بود. پس پیشخدمت سخن را از سر گرفت و گفت:

- و سرانجام؟ با همه‌ی این احوال من مجبورم چیزی در

دفتر ثبت کنم. نمی‌توانم به اختصار بنویسم: پرومته، آقا

قطعاً هم‌اکنون نیز شغلی بی‌مقداری یا تخصصی دارند ...

و سرانجام چه کاری از دست آقا ساخته است؟

پرومته دوباره گفت:

- هیچ *

- پس می‌نویسم: ادیب، و حالا اگر آقا میل دارند به تالار

تشریف بیاورند، زیرا در خارج از سالن از کسی پذیرایی

نمی‌کنم *

آن‌گاه پیشخدمت فریاد زد:

- یک میز سه نفری! یکی!

در این موقع دو آقا از دو در وارد شدند و همگان

مشاهد نکردند که آنها نام خود را پیش خدمت گفتند، اما هنوز مراسم معرفی به عمل نیامده بود که هردو بی معطلی نشستند و چون همگان در جای خود قرار گرفتند...

۲

یکی از آن دو گفت:

- آقایان، اگر من، با علم به این که غذای این میهمانخانه بسیار بد است بدین جا آمده‌ام، صرفاً برای این است که بتوانم حرف بزنم. من از غذا خوردن به تنهایی وحشت دارم و روش میزهای سه نفری برایم مطبوع است زیرا اگر تعداد دو نفر باشد چه بسا با هم از در مجادله در آیند... اما به نظر می‌آید که شما گرفته هستید؟ پرومته گفت:

- بلی، برخلاف میل خودم.

- پس ادامه بدهم؟

- خواهش می‌کنم.

- و اما من معتقدم که در این جا سه نفر ناشناس، در مدت یک ساعت خوردن غذا در صورتی که پرنخوردند، کم بگویند و از بیان نکات مشترک اجتناب کنند، یعنی جز آن چه را که کاملاً شخصی است حکایت نکنند، به آسانی فرصت دارند که خود را به دیگران بشناسانند. ادعایم این است که چنین مکالمه‌ای ضروری است، اما اگر از این مباحثه خوشمان نیاید، با علم بدین که غذای این میهمانخانه بسیار بد است، برای چه کاری بدین رستوران می‌آییم؟ پرومته کاملاً خسته بود. پیشخدمت در حالی که به سوی او خم شده بود، آهسته گفت:

- این کوکلس^۵ است و آن که حالا می‌خواهد سخن بگوید داموکلس^۶.

و داموکلس گفت:

۵- Cocles.

۶- Damocles.

سرگذشت داموکلس

- آقا يك ماهی است که این مطلب را با من در میان گذاشته‌اید و نتوانسته‌ام پاسخ دقیقی به شما بدهم. اما پس از واقعه‌ای که در ماه گذشته برایم رخ داده است، از آن چه پیشتر می‌اندیشیدم اندک خاطره‌ای در ذهنم باقی نمانده است. بنابراین از افکار پیشینم جز آن چه را که تفاوت آنها را با اندیشه‌های تازه‌ام روشن کند، بیان نمی‌کنم. توضیح آن که، آقایان، من از سی روز پیش احساس می‌کنم که آدمی عجیب و غریب هستم، انسانی منحصر به فرد با سرنوشتی کاملاً اختصاصی. بنابراین آقایان از سخنانم چنین استنتاج کنید که پیش از آن احساسی کاملاً نقیض داشتم، بدین معنی که يك زندگانی کاملاً عادی داشتم و شعارم این است که: به مردم کاملاً معمولی شبیه باشم. اما اینک با قطع و یقین دریافته‌ام که يك آدم معمولی نمی‌تواند وجود داشته باشد و تصدیق می‌کنم که همان طور که انبوه انسانها از يك افراد تشکیل یافته‌است، در عین حال هیچ‌کس به دیگری شبیه نیست، چنان که کوشش برای تشبیه به همه‌ی مردم هوسی بیهوده است. تازه این مهم نیست، من مدت‌ها برای تشبیه به عموم هوش خود را به کار می‌انداختم، آمارگیری می‌کردم، میانه‌روی را می‌آزمودم بی‌آن که واقف باشم که دو چیز در عین آن که نقیض يك دیگریند، با هم در تلاقیند چنان که کسی که بسیار دیر می‌خوابد با آن که سحرخیز

است مواجه می‌شود و آن که می‌خواهد خیلی میانه‌رو باشد در خطر اشتباه واقع می‌گردد.
 من هر روز ساعت ده استراحت می‌کردم. هر شب ساعت هشت و نیم می‌خوابیدم، می‌کوشیدم که در هرکاری از اکثریت پیروی کنم و درباره‌ی هر یک از اندیشه‌هایم عقیده‌های را که بین عموم رایج تر بود، بپذیرم. بنابراین، همواره از هرگونه تعصب پرهیز می‌کردم.
 اما یک روز صبح اتفاقی خصوصی برای من افتاد که اهمیت آن در زندگی مردمی متدین چون من جز با توضیحات زیر روشن نخواهد شد.

۳

- پس تصور کنید که صبح یک روز نامه‌ای دریافت کردم. آقایان، از این که شما را شگفتیزده نمی‌بینم گمان می‌کنم که داستان خود را آن گونه که باید بیان نمی‌کنم. در حقیقت پیش از هر چیز باید گفته باشم که در انتظار وصول هیچ گونه نامه‌ای نبودم زیرا من در هر سال جز سه نامه دریافت نمی‌کنم: یکی از صاحب‌خانه‌ام که معمولاً پایان مدت اجاره را اعلام می‌کند، یکی از بانکدارم که خبر می‌دهد که در آینده نیز با من معامله خواهد کرد و نامه‌ای دیگر در اول ژانویه... که ترجیح می‌دهم به شما نگویم از چه کسی. باری نشانی نامه‌ی وارده با خطی ناآشنا نوشته شده بود و فقدان شیوه‌ای معین در خط نویسنده، که بر اثر مشاوره با کارشناسان خط بر من معلوم شد، اجازه نداد که از نامه‌ی مزبور سرد رأورم. در حقیقت کارشناسان جز احسانی عمیق در آن نشانی نیافتند و بعضی نیز اظهار نظر کردند که نشانی روی پاکت با دستی لرزان نوشته شده است. توجه کنید که درباره‌ی خود نامه حرفی گفتنی ندارم جز آن که بار دیگر نظر شما را به همان نوشته‌ی روی پاکت معطوف می‌کنم، زیرا در میان پاکت اساساً نوشته‌ای نبود، بلی، هیچ نه یک سطر و نه یک

کلمه ، جز يك اسکناس پانصد فرانکی .

وقتی نامه را دریافت کردم قصد داشتم شیر قهوه بخورم ، اما به قدری شگفتیزده شدم که شیر قهوهام سرد شد . در فکر خود به جست و جو پرداختم ... هیچ کس به من بد هکار نبود . آقایان من درآمدی ثابت دارم و مختصر پس انداز هر ساله ام کمبود مستمری مادام العمری را که با ترتیبی منظم کم می شود ، جبران می کند . پیش از این گفتم که در انتظار چیزی نبودم . هرگز از کسی توقعی نکردم . وضع بسیار منظم زندگانیم مانع از آن است که حتی در آرزوی چیزی باشم . بسیار فکر کردم ، به روشی منطقی و بسیار مفید : از کجا ؟ برای کجا ؟ از طرف که ؟ و چرا ؟ را به کار بردم ، اما این پول پاسخی به هیچ يك از پرسشهایم نمی داد . در حقیقت اولین بار بود که گرفتار چنین پرسشی از خود می شدم . با خود گفتم : قطعاً اشتباهی رخ داده است که سرانجام به رفع آن توفیق خواهم یافت . اندیشیدم که شاید این پول برای کسی فرستاده شده که همنام من است . بنابراین در دفتر اسامی به دنبال کسی می گشتم که احیاناً در انتظار آن پول است . اما نام من زیاد به کار نرفته است و با تورق کتاب راهنما معلوم شد که جز مرا بدین نام ثبت نکرد هاند . می اندیشیدم که با دقت در عنوان پشت پاکت به نتیجهی بهتری خواهم رسید و فرستنده های را که درباره ی گیرنده ی وجه دچار اشتباه شده است ، خواهم شناخت ، به همین منظور به کارشناس خط مراجعه کردم . اما چه سود که آنها نیز نتوانستند پاسخ مقنعی به من بدهند . پس از این همه اقدامات نتیجه ای نگرفتم جز آن که غم برغم افزوده شد . باری وجود این پانصد فرانک مرا هر روز ، اند و هنا کتر می کند . می خواهم که خود را از قید آن رها کنم ، اما راهش را نمی دانم زیرا سرانجام ... اگر کسی هم ، بی آن که اشتباه کرده باشد ، این پول را برای شخص من فرستاده باشد ، دست کم شایستگی آن را دارد که مورد حق شناسی قرار گیرد . میل دارم حق شناس باشم ، اما نمی دانم نسبت به چه کسی .

به امید اتفاقی تازه که مرا از این رنج برهاند همواره اسکناس را همراه خود برمی دارم. نه شب و نه روز آن را ترك نمی كنم. وابسته‌ای از آنم. پیش از آن آدمی عادی اما آزاد بودم و اکنون بدان تعلق دارم. این اتفاق مرا مشخص کرده است، بی شخصیت بودم و اکنون از شخصیتی برخوردارم.

بعد از این حادثه به نوعی شوریدگی دچار شده‌ام. همواره در جست و جوی کسی هستم که بتوان با او سخن گفت و اگر غالباً برای غذا خوردن بدین میهمانخانه می‌آیم از آن جهت است که امیدوارم روزی از طریق این میزهای سه نفری و دو مصاحبی که مکلغند بر سر این میز حضور یابند با کسی برخورد کنم که خط پشت این پاکت را که ملاحظه می‌کنید، بشناسد...

داموکلس در پایان سخنانش آهی از سینه و پاکتی زرد رنگ و کثیف از جیب جلیقه‌ی خود بیرون کشید که نامش با حروفی روشن و خطی متوسط بر پشت آن نوشته شده بود. و پس از آن این واقعه‌ی عجیب پیش آمد: بدین معنی که کوکلس که تا آن‌گاه ساکت بود، پس از لحظه‌ای ناگاه به قصد مضروب کردن داموکلس دست خود را بلند کرد به طوری که پیشخدمت پیش از آن فرصت نیافت که دست او را در هوا نگه دارد. پس کوکلس که به همان عمل اکتفا کرده بود، با افسردگی کلمات زیر را که جز بعد ها مفهومشان درك نشد، بر زبان آورد:

- وانگهی چه بهتر، زیرا اگر سیلی را به شما برمی‌گردانیدم تصور می‌کردید که باید این اسکناس را به من رد کنید، در صورتی که ... به من تعلق ندارد.

از آن پس چون به نظر می‌آمد که داموکلس، در برابر حرکت غیر مترقب وی در انتظار توضیحی است، کوکلس با اشاره به پاکت گفت:

- من هستم که نشانی شما را روی این پاکت نوشتم.
داموکلس که عمل کوکلس را بر سوء نیت حمل کرده بود،

- از کجا اسم مرا می دانستید؟

کوگلس آهسته گفت:

- کاملاً بر حسب اتفاق، از طرفی این امر در این داستان
حائز اهمیت نیست، آن چه برای من پیش آمده، عجیب تر
از اتفاقی است که برای شما رخ داده است، اگر
صبر داشته باشید خلاصه‌ای از آن را بیان خواهم
کرد.





سرگذشت کوکلس

- من با اهل زمین پیوستگی زیادی ندارم و حتی پیش از آن چه برای شما حکایت خواهم کرد، بدین نکته نیز واقف نبودم. نمی دانم چه کسی مرا به جهان آورده است و مدت ها جست و جو کرده ام تا دلیلی برای ادامه ی زندگی خود بیابم. پس در حالی که در پی به دست آوردن توجیهی از عالم خارج برای ادامه ی زندگی بودم، در کوچه به راه افتادم. می اندیشیدم که می باید سرنوشت خویش را به اولین پیش آمد معلق کنم. از آن جا که من خود سازنده ی خویش نیستم و به همین سبب بالطبع نیکوکارم، می دانستم که اولین پیش آمد موجود یتیم را توجیه خواهد کرد. چون همان طور که گفتم طبیعتا نیکوکار بودم، این پیش آمد عبارت شد از برداشتن دستمالی از زمین. کسی که دستمالش افتاده بود هنوز سه قدم دور نشده بود که دو ان دو ان خود را به او رسانیدم و آن را به وی تسلیم کردم. او، بی آن که اثری از تعجب در چهره اش نمایان شود، دستمال را گرفت. اما به جای او، من دچار شگفتی شدم زیرا آن مرد بعد از گرفتن دستمال پاکتی را به دست من داد، همین پاکت را که می بینید. او در حالی که می خندید گفت: "خواهش می کنم لطف فرموده یک نشانی روی این پاکت بنویسید". گفتم: "چه نشانی ای؟" گفت: "نشانی کسی را". این را گفت و هر نوع وسیله ی نوشتن را در اختیارم گذاشت. من که مطلقا

میل نداشتم از محرکی خارجی بگیریم، اطاعت کردم. پیش از این برای شما روشن کرده‌ام که با اهل دنیا پیوستگی زیادی ندارم، بنابراین نامی را که نوشتم و نمی‌دانم چه گونه از خاطر گذشت، نام شخصی ناشناس بود. بعد از انجام دادن این فرمان، اندیشیدم که دیگر با من کاری ندارد، احترامات لازم را به جا آوردم و سرانجام در حال دور شدن بودم که ضربی سیلی وحشتناکی را بر گونه‌ی خود احساس کردم. شگفتی بیش از حد اجازه نداد که ببینم بر سر ضارب چه آمد. وقتی به هوش آمدم، خود را در میان جمعیتی انبوه دیدم که قیل و قالی راه انداخته بودند. چند نفری درصد بودند مرا به داروخانه‌ی مجاور برسانند. با این که از بینیم خون جاری بود و فکم به شدت درد می‌کرد، با تاکید بر این که هیچ گونه دردی ندارم، توانستم خود را از مراقبت‌های آنان نجات دهم.

تورم گونه هشت روز تمام خانه نشینم کرد.
همه‌ی هشت روز را در فکر غوطه‌ور بودم.
با خود می‌گفتم: "چرا به من سیلی زد؟"
شک نداشتم که اشتباهی رخ داده است. اما چرا باید این اشتباه را در باره‌ی من بکند؟
من به هیچ کس بدی نکرده بودم. بنابراین از هیچ کس انتظار بدی نداشتم. آخر بدی را در برابر بدی می‌کنند!

فکر می‌کردم که این کار بر اثر اشتباه نبوده است (در حقیقت اولین بار بود که می‌اندیشیدم) و بسا که مقدر بوده است که این سیلی نصیب من شود! از سوی دیگر به خود می‌گفتم خوب، چه اهمیتی دارد. خواه مولود اشتباه باشد و خواه نباشد، من سیلی را نوش جان کرده‌ام و ... آیا مقدر است که من نیز آن را به دیگری بازگردانم؟ پیش از این گفته‌ام که من از سرشتی نیکوکار برخوردارم و بعد چیز دیگری نیز مرا رنج می‌دهد و آن این که ضارب بسیار

نیرومند تر از من بود. وقتی دردگونه‌ام تسکین ییافت و سرانجام توانستم از خانه خارج شوم با دقت هرچه بیشتر در پی ضارب خود بودم. بلی، اما این کنجکاو برای اجتناب از وی بود. وانگهی دیگر مطلقاً او را ملاقات نکردم و اجتنابم از وی لاین شعور بود.
 کوکلس درحالی که این مطالب را بیان می‌کرد، به طرف پرومته خم شد و گفت:

- اما ملاحظه کنید که امروز چه گونه همه چیز با هم مرتبط می‌شود و همه چیز به جای روشن شدن، به ابهام می‌گراید. آن چه مسلم است از دولت سر سیلی‌ای که من شوش جان کرده‌ام، آقا پانصد فرانک دریافت داشته‌اند...

داموکلس گفت:

- آها! اما آقا اجازه بدهید!

کوکلس درحالی که به داموکلس تعظیم می‌کرد، گفت:

- من کوکلس هستم آقا! کوکلس! نام خود را به شما می‌گویم زیرا اطمینان دارم که اگر بدانید در برابر نعمت غیر مترقی که نصیبتان شده است به چه کسی مدیون هستید، خوشحال خواهید شد...

- اما ...

- بله، می‌دانم. می‌خواهید بگویید نگویم به چه کسی، بل نگویم به رنج چه کسی؟ ... زیرا بدانید و فراموش نکنید که سود شما به قیمت بدبختی من تمام شده است.
 - اما ...

- خواهش می‌کنم بر سر هیچ و پوچ مرا آزار ندهید. در هر حال بین سود شما و رنج من ارتباطی هست، چه ارتباطی، نمی‌دانم! نوعی ارتباط ...
 - اما آقا ...

- مرا آقا خطاب نکنید.

- اما کوکلس عزیز.

- مرا فقط کوکل خطاب کنید...

- و سرانجام کوکل نازنین من ...

- خیر آقا ، خیر ، داموکل ! گل گفتید ، زیرا هنوز هم اثر
سیلی بر گونه‌ی من هست ...
هم‌اکنون جای زخم را به شما نشان خواهم داد .
مکالمه به شیوه‌ای نامطلوب خصوصی شده بود و در این
جا بود که مهارت پیشخدمت در کارش آشکار گردید .

۴

پیشخدمت با دوز و کلکی چابکانه ، یعنی فقط با وارونه
کردن يك بشقاب پر از غذا بر روی پرومته غفلتا توجه دو نفر
دیگر را به او معطوف کرد . پرومته نتوانست از فریاد کشیدن
خود داری کند و صدایش در برابر صدای دیگران چنان
سهمگین جلوه کرد که همگان فهمیدند تا آن وقت ساکت بوده
است .

ناگهان داموکلس و کوکلس متحداً به خشم آمدند و فریاد
زدند :

- اما شما هیچ نمی‌گویید!





پرومته سخن می گوید

- آقایان ، آن چه من می توانم بگویم کمتر با مجلس متناسب است ... خودم هم نمی دانم چرا ... با این حال هر چه بیشتر بدان می اندیشم ... خیر ، حقیقتا نمی توانم چیزی بگویم . هر يك از شما سرگذشتی مختص خویش دارید ، در صورتی که من سرگذشتی ندارم . مرا معذور بدانید . باور کنید که توجه من به سرگذشت هر يك از شما کاملاً بی غل و غش بود و دوست می داشتم که من هم بتوانم ... اما حتی قادر نیستم که از روی میل سرگذشت خود را بیان کنم . خیر آقایان عزیز ، حقا باید مرا معذور بدانید . به زحمت دو ساعت است که در پاریس هستم ، بنابراین جز ملاقات غیرمترقب شما اتفاق دیگری برای من رخ نداده است . ملاقاتی که کاملاً مرا آگاه کرد که میک مباحثه‌ی پاریسی به کجا می انجامد ، به خصوص که مردم می هوشمند آن را ... کوکلس گفت :

- اما سرانجام پیش از آمدن به این جا ...

و داموکلس اضافه کرد :

- در جایی بود هاید .

پرومته گفت :

- بلی ، اقرار می کنم که در جایی بوده ام . اما باز هم تکرار

می کنم که سرگذشت من مطلقاً با این جلسه مرتبط نیست ...

کوکلس گفت :

- اهمیتی ندارد ، ما به این جا آمده ایم که صحبت کنیم .

اکنون داموکل و من هر دو سرگذشتان را روی دایره ریخته‌ایم، فقط شما هستید که چیزی نگفته‌اید. این درست نیست که شما فقط مستمع باشید. اکنون موقع حرف زدن شما است... آقای...

پیشخدمت با کمال مهارت دریافت که موقع معرفی پرومته است و مانند آن که بخواهد جمله‌ی کوکلس را تکمیل کند، به اختصار گفت:

- پرومته.

داموکلس لفظ پرومته را تکرار کرد و گفت:

- آقا معذرت می‌خواهم، به نظرم می‌آید که این نام سابقا...

پرومته فی الفور حرف او را قطع کرد و گفت:

- اوه! این مساله مطلقا اهمیتی ندارد.

دو نفر دیگر با بی‌حوصلگی گفتند:

- آقای عزیز، اگر این مساله دارای اهمیتی نیست چرا به

این جا آمد فایده، آقای...

پرومته بار دیگر به اختصار گفت:

- پرومته.

کوکلس مطلب را ادامه داد و گفت:

- آقای پرومته‌ی عزیز، همان طور که الساعه گوشزد کردم،

این میهمان‌خانه برای سخن گفتن است. وانگهی هیچ

چیز مرا متقاعد نمی‌کند که فقط نام عجیبی که بر خود

نهاده‌اید برای مشخص کردن شما کافی باشد. اگر هیچ

کاری هم نکرده باشید، دست کم بر سر آن هستید که در

آینده کاری بکنید. چه کاری از شما ساخته است؟ از هنر

اختصاصی خود بگوئید، چه خصوصیاتى دارید که هیچ کس

دیگر واجد آنها نیست؟ چرا شما را پرومته می‌نامند؟

پرومته که زیر رگبار سوال غرق شده بود، سرش را پایین

انداخت و این بار با لحنی جدی‌تر، اما باز هم مبهم

پاسخ داد:

- آه! آقایان آن چه من دارم، و مختص من است، يك

عقاب است.

- يك چى؟

- يك عقاب، شاید هم يك كركس ... در این مورد همه به شك می‌افتند.

- يك عقاب! خیلی عالی است ... پس کو؟ کجاست؟
پرومته گفت:

- پس میل دارید آن را ببینید.
هر دو گفتند:

- اگر دور از احتیاط نباشد، بلی.

پرومته که اغلب موقعیت مکانها را فراموش می‌کرد، غفلتا بریاختاست و صدایی مهیب کرد. بانگی که به وسیله‌ی آن عقاب عظیم‌الجثه‌ی خویش را فرامی‌خواند و بر اثر آن حادثه‌ای حیرت‌انگیز به وقوع پیوست.





داستان عقاب

پرنده‌ای که از دور عظیم‌الجثه به نظر می‌آمد، ولسی از نزدیک بدان بزرگی نمی‌نمود. لحظه‌ای آسمان خیابان مشجر را تاریک کرد، خود را چون گردبادی بمسوی میهمانخانه پرتاب نمود، جلوخان را شکست، با یک ضربت بال یکی از دو چشم کوکلس را برکند و با بیغ‌بغی نافذ و ملایم اما آمرانه خود را بر پهلوی راست پرومته افکند.

پرومته که بی‌درنگ جلیقه‌ی خود را گشوده بود، قطعه‌ای از جگر خویش را به پرنده تسلیم کرد.



هیاهوی بسیاری میهمانخانه را فرا گرفت. صداها بی‌آن که از یک دیگر تمییز داده شوند، در هم پیچیدند، زیرا مردم دیگری نیز سررسیده بودند. کوکلس می‌گفت:

- آخر توجه بفرمایید.

اما اعتراضش در میان صدایی که از همه قوی‌تر بود، گم می‌شد. این جنجالگر فریاد می‌زد:

- این! عقاب است! کوکسی که باور کند! این پرنده‌ی فرسوده‌ی بینوا را نگاه کنید! این! واقعا عقاب است؟ باور نکردنی است! آخر کمی شعور داشته باشید.

حقیقت آن که عقاب عظیم‌الجثه حالتی رقت‌آور داشت.

نحیف و نزار بود، پریر می زد، پرهای بلند دمش کنده شده بود و چون با شکمبارگی هرچه بیشتر برای غذای ملال انگیز روزانه‌ی خود حرص می زد، معلوم بود که پرند هی بینوا سه روزی است بی غذا مانده است.

با این حال دیگران نیز با عجله پیش آمدند و خیلی آهسته به پرومته گفتند:

- آقا تصور نکنید که تنها این عقاب می تواند وجها متیاز شما از دیگران باشد. يك عقاب! در حقیقت اقرار می کنیم که هر يك از ما عقابی داریم.

یکی گفت:

- اما ...

و دیگری ادامه داد:

- اما آن را به پاریس نمی آوریم. در پاریس به زحمت آن را تحمل می کنند. عقاب مودی است. کمی به آن چه کرده است، توجه کنید! اگر خورانیدن جگرتان به او برای شما نوعی سرگرمی است، مختارید. اما با تاکید می گویم که این عمل برای دیگران رنج آور است. این عمل را در خفا انجام بدهید.

و پرومته شرمناك زیر لب گفت:

- آقایان، مرا ببخشید. آه! که حقیقتا افسردهام. چه باید کرد؟

- آقا! می باید پیش از ورود، خود را از آن خلاص می کردید.

بعضی می گفتند:

- می توان خفه اش کرد.

و برخی گفتند:

- می توان آن را فروخت. آقا! دفاتر روزنامه ها جز برای این کارها نیست.

و در میان جنجالی عظیم که برپا شده بود هیچ کس متوجه داموکلس نشد که غفلتا از پیش خدمت خواست صورت حساب میز را بیاورد.

و پیش خدمت صورت حسابی به شرح زیرد را اختیارش گذاشت:

سه ناهار کامل (با گفت و گو) ... ۳۰ فرانك
 شیشه‌ی جلouxان ۴۵۰ فرانك
 يك چشم شیشه‌ای برای كوكلس ۳ / ۵۰ فرانك
 ... و داموكلس درحالی كه اسكناس خود را به پیشخدمت
 می داد، گفت:

- بقیه اش هم برای خودت.
 و آن گاه خرم و خندان پا به فرار گذاشت.
 پایان این فصل حاوی اتفاقی جالب توجه نیست جز آن
 كه میهمانخانه رفته رفته از جمعیت خالی شد. پرومته و كوكلس
 نیز بیهوده سهمی از صورت حساب را كه باید می پرداختند،
 درخواست كردند ولی داموكلس سهم آنها را نیز پرداخته بود.
 پرومته از پیشخدمت اجازه‌ی مرخصی خواست و درحالی
 كه به آرامی راه جبال قفقاز پیش گرفت با خود می اندیشید كه:
 "پس می توان آن را فروخت؟ خفه كرد؟ و شاید آن را رام خویش
 ساخت؟ ..."





چند روز پس از این واقعه پرومته که بر اثر دلسوزیهای دوستانه‌ی پیشخدمت هویتش آشکار شده بود، به عنوان سازنده‌ی کبریت بدون پروانه زندانی شد. زندان که درجایی دور از مردم و آبادانی ساخته شده بود، جزیره آسان روزنه‌ای نداشت. از خارج دارای چشم اندازی برج مانند بود و در داخل پرومته را غمگین می‌کرد.

پیشخدمت به دیدنش آمد.

پرومته با خنده به او گفت:

- آه که چه قدر از دیدن شما خوشحالم! سخت کوفته و کسلم. پس، ای که از خارج می‌آیی، سخنی بگو. دیوارهای این سیاه جال مرا از مردم جدا کرده است و کمترین خبری از دیگران ندارم، چه می‌کنید؟ و ابتدا بگو خودت چه می‌کنی؟

پیشخدمت جواب داد:

- بعد از آن حرکت رسوایی آور شما تقریباً هیچ، از آن به بعد تقریباً هیچ کس نزد ما نیامده است. وقت بسیاری را برای تعمیر جلوخان مصروف کرد ما. پرومته گفت:

- من از آن پیش‌آمد بسیار متاسفم، اما بینم حتی داموکلس هم نیامد؟ داموکلس را دوباره دیده‌اید؟ آن روز خیلی زود از میهمانخانه خارج شد. از این که نتوانستم

با او خدا حافظی کنم بسیار متاسفم. مردی بسیار مهربان، مبادی آداب و باوجدان به نظر می‌آمد. بی‌مجامله رنجهای خود را بیان می‌کرد و مرا تحت تاثیر قرار داده بود. وقتی میز را ترک کرد آرامش خود را بازیافته بود؟ پیشخدمت گفت:

- غیبتش به طول نینجامید، صبح فردا او را دیدم. بیش از پیش مضطرب بود و وقتی با من سخن می‌گفت، گریه می‌کرد. آن چه بیشتر خاطرش را پریشان کرده، وضع مزاجی کوکلس است.

پرومته پرسید:

- پس حالش بد است؟

پیشخدمت پاسخ داد:

- کوکلس را می‌گویید؟ خیر، حتی می‌توانم بگویم از وقتی با يك چشم می‌بیند، بینا تر شده است. چشم شیشه‌ای خود را به همه نشان می‌دهد و وقتی مردم برایش دلسوزی می‌کنند، شاد می‌شود. وقتی دوباره او را می‌بینید بگویید که چشم تازه‌اش به او می‌آید و قیافه‌اش با آن چشم خالی از ملاحظت نیست. ضمناً اضافه کنید که می‌دانید رنج بسیار برده است...؟

- پس رنج می‌برد؟

- از این که رنجوریش را به او یاد آور نشوند، بلی، شاید...

- اما، اگر حال کوکلس خوب است و حتی رنجور هم نیست، داموکلس از چه چیزی پریشان خاطر است؟

- از آن چه کوکلس را رنجور خواهد کرد.

- قطعاً با گفتن آن بر من منت نخواهید گذاشت...

- با گفتن آن، بلی. اما داموکلس درباره‌ی آن می‌اندیشد و همین او را می‌کشد.

- دیگر چه کار می‌کند؟

- هیچ، همین يك اضطراب خاطر او را دل مشغول کرده است. بین خود مان باشد، او اکنون مردی است مجذوب افکار خویش. می‌گوید اگر این پانصد فرانک نبود، کوکلس

دچار بدبختی نمی‌شد.

- وکوکلس؟

- او نیز همین عقیده را دارد... اما بسیار ثروتمند شده است.

- چه طور؟

- آه! خیلی آگاه نیستم، اما در روزنامه برایش دلسوزی بسیار شده است. برایش يك صندوق اعانه باز کرده‌اند.

- و با پولهایش چه می‌کند؟

- آدم زرنگی است، قصد دارد با پولی که از اعانات عایدش می‌شود بیمارستانی دایر کند.

- بیمارستان؟

- بلی، بیمارستانی کوچک، آن هم فقط برای يك چشمها خودش را هم نامزد ریاست آن کرده است.

- پرومته با صدای بلند گفت:

- به به! شما واقعا مرا سرگرم می‌کنید.

- پیشخدمت گفت:

- همین آرزو را داشتم...

- باز هم بگویید... میلیونر در چه حال است؟

- آه! او حیل‌گری شجاع است! خیال می‌کنید این کارها

او را رنج می‌دهد. او نیز همچون من است. مطالعه

می‌کند... اگر این چیزها شما را سرگرم می‌کند، وقتی از

این جا خارج شوید، بازهم نظایر آنها را به شما نشان

خواهم داد...

سرانجام پرومته به حرف آمد و گفت:

- آقای پیشخدمتی که بسیار چیزها می‌دانید، چرا من

این جا هستم؟ مرا به چیزی متهم می‌کنند؟

پیشخدمت ریاکارانه گفت:

- به وجدانم خیر. اطلاع‌اندکی که من دارم این است که

این بازداشت‌مقدماتی است. پس از آن که شما را محکوم

کردند، از علت آن آگاه خواهید شد.

پرومته گفت:

- بسیار خوب، چه بهتر. من همیشه اطلاع کامل

را ترجیح می‌دهم.

آن گاه پیشخدمت گفت:

- خدا حافظ. دیر شده است، عجیب است که در محضر
شما هم زمان می‌گذرد... اما بفرمایید که چه برسرعقابتان
آمد؟

پرومته گفت:

- بفرمایید! اصلاً به فکر او نبودم.

و با رفتن پیشخدمت، پرومته به فکر عقاب خویش افتاد.





و چون پرومته اندوهگین بود، شب هنگام، عقاب خود را
فراخواند. عقاب آمد،
پرومته گفت:

- مدتی است در انتظار تو هستم.
عقاب پاسخ داد:

- چرا زودتر احضارم نکردی؟

پرومته برای اولین بار عقاب خود را که ساده و بی‌پیرایه بر
میله‌های پرپیچ و خم سیاه چال نشسته بود، نگاه کرد. او در نور
زرین فام مغرب بسیار تیره‌تر می‌نمود، خاکستری رنگ، زشت،
پژمرده، عبوس و بینوا بود و به نظر می‌آمد که توان پریدن ندارد،
چنان که پرومته با دیدنش بر او رحمت آورد و گریست.
به او گفت:

- پرنده‌ی با وفا، به نظر رنجور می‌آیی. بگو تا دردت
چیست؟

عقاب گفت:

- گرسنم.

پرومته با عرضه کردن جگر خویش گفت:
- بخور.

و پرنده به خوردن مشغول شد.
پرومته گفت:

- تو به من ستم می‌کنی.

اما عقاب آن روز سخن دیگری نگفت.

فرد ای آن روز، پرومته از سپید مد مان آرزوی عقاب خویش کرد.
 او را از ژرفای سرخ فام بامدادی فراخواند و چون خورشید دمید،
 عقاب آمد سه پریش از روز پیشین داشت. پرومته از شدت مهریانی
 گریه سرداد و درحالی که پرهاى او را نوازش می کرد، گفت:

- چه قدر دیر می آیی.
 پرنده گفت:

- حقیقت این است که هنوز توان پریدن ندارم. روی زمین
 می خزم ...
 - چرا؟

- بسیار ضعیفم.

- برای خوب پریدن به چه چیز نیاز داری؟
 - جگر تو.

- بیا، بخور.

صبح روز بعد عقاب هشت پراضافی داشت. پس از گذشت
 چند روز، هواره پیش از فلق صبحگاهی پدیدار می شد، اما
 پرومته، خود، هر روز به ضعف می گرایید.
 پرومته به او گفت:

- برای من از خارج زندان سخن بگو، دیگران در چه حالتند؟
 عقاب پاسخ داد:

- آه! اینک من اوج می گیرم و از هیچ چیز جز آسمان و تو
 خبر ندارم.

اینک آرام آرام بر پرهایش بسیار افزوده شده بود.
 پرومته دوباره گفت:

- پرنده ی زیبا، در این بامداد گفتنی چه داری؟

- در اوج آسمان به گرسنگی خویش می اندیشیدم.

- عقاب! هرگز از ستمگری سیر نخواهی شد.

- نه! اما می توانم بسیار زیبا شوم.

پرومته که مفتون زیبایی آینه ی عقاب خویش گردیده بود،

هر روز بیشتر به او غذا می خوراند.

عصر روزی عقاب عزیمت نکرد.

و فردا نیز.

او با نوك زد نه‌ای خود زندانی را سرگرم می‌کرد، چنان‌که زندانی نیز با نوازش او خویشتن را مشغول می‌داشت. پرومته همواره ضعیف و نزار می‌شد و حدت عشق او را خسته و کوفته می‌کرد. سراسر روز پره‌ای عقاب را نوازش می‌داد، شبها زیر بالهایش به خواب می‌رفت، و سر فرصت او را غذا می‌داد. عقاب دیگر او را نه روز و نه شب تنها نمی‌گذاشت. پرومته گفت:

- عقاب مهربان، چه کسی باور می‌کند؟

- که چی؟

- که عشق ما به يك دیگر مطبوع و دلفریب است؟

- آه! پرومته ...

- عقاب مهربانم! تو، تو که از راز من آگاهی، بگو چرا

باید در زنجیر باشم؟

- این موضوع چه اهمیت دارد، بگر من با تو همراه نیستم؟

- آری، برای من کمتر اهمیتی ندارد. اما عقاب زیبا،

دست کم تو از من خشنود هستی؟

- اگر به نظرت زیبا می‌آیم، بلی.

۳

بهار آمد، در اطراف نرده‌های بارو بنفشه‌های عطراگین

پر گل شدند.

عقاب گفت:

- یکی از این روزها عزیمت خواهیم کرد.

پرومته با صدای بلند گفت:

- راستی؟

- ببله، من بسیار نیرومند شد‌ام و تو نحیف. می‌توانم ترا

نقل مکان دهم.

- عقاب! عقاب من ... مرا با خود ببر.

و عقاب پرومته را با خود به هوا برداشت.



عصر همین روز کوکل و داموکل یک دیگر را ملاقات کردند، با هم سخن گفتند، اما قطعا نوعی رنجیدگی بینشان حکمفرما بود.

کوکلس گفت:

- چه می‌خواهید بگویید؟ نظرگاههای ما مختلف است.
داموکل جواب داد:

- باور کنید تقاضایی ندارم جز آن که یک دیگر را درک کنیم.

- چنین می‌گویید، اما شما جز خود را درک نمی‌کنید.

- و شما حتی به من گوش هم نمی‌دهید. اگر از موضوع آگاهید، پس مرا هم آگاه کنید. آخر مدعی هستید که آن را بهتر از من می‌دانید.

- کوکلس! افسوس که شما عصبانی می‌شوید. آخر برای رضای خدا بگویید چه باید بکنم؟

- آخ! برای من هیچ! خواهش می‌کنم، همین که چشم شیشه‌ای برای من فراهم کرده‌اید، کافی است...

- شیشه‌ای، کوکلس عزیز بهتر از آن پیدا نمی‌شد.

- بلی در عوض مرا یک چشم کردید.

- اما کوکلس عزیز، کار من نبود.

- کمترین کاری که می‌توانستید بکنید، تدارک همین چشم شیشه‌ای بود. تازه اگر از دولت سر آن سلیلی نبود، پول

آن را از کجا می‌آوردید؟

- کوکلس! بیا گذشته را فراموش کنیم!
 - البته، خوش دارید آن را فراموش کنید.
 - نخواستم چنین چیزی گفته باشم.
 - پس چه می‌خواهید بگویید؟ حرف بزنید!
 - شما که به من گوش نمی‌دهید.
 - حقیقت این است که می‌دانم چه می‌خواهید بگویید.
- گفت وگوی کوکلس و داموکلس، بر اثر نبودن موضوعی تازه صورتی ناخوش می‌گرفت که ناگهان هر دو با اعلانی متحرك مصادف شدند که در آن خواننده می‌شد:

ساعت ۸ امشب

در

تالار ماههای نو

پرومته‌ی از بند رسته

از

عقاب خود سخن خواهد گفت

در ساعت ۸ / ۵

عقاب که روی صحنه می‌آید، نقشی چند

ایفا خواهد کرد

در ساعت ۹

مراسم گرفتن اعانه برای موسسه‌ی خیریه‌ی

کوکلس به وسیله‌ی پیشخدمت اجرا خواهد شد

کوکلس گفت:

- باید این نمایش را تماشا کرد.

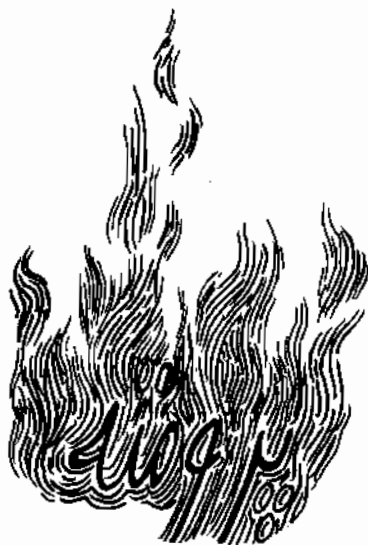
داموکلس گفت:

- من نیز همراه تو خواهم آمد.



درست سرساعت هشت، جمعیت وارد تالار ماههای نو شد.

کوکلس در قسمت چپ تالار، داموکلس در سمت راست و سایرین در وسط نشستند. خروشی رعد آسا از فریاد شادی ورود پرومته را تهنیت گفت. او از پلگان جایگاه بازیگران بسالا رفت، عقابش را در کنار خویش جای داد، نفسی تازه کرد، سکوتی رعب انگیز تالار را فرا گرفت...





مصادره‌ی به مطلوب^۷

پرومته چنین آغاز سخن کرد:

- آقایان، درینجا ای بسا آن چه خواهم گفت برای شما جالب نباشد، بنابراین لازم دانستم این عقاب را همراه خود بیاورم. بعد از هر قسمت کسالت آور از سخنرانی من این عقاب از ایفای نقشهایی برایمان دریغ نخواهد کرد. همچنین چند تصویر منافعی عفت و قشفه‌ی پران همراه آورد مام تا در لحظاتی که سخنانم به سردی می‌گراید، به وسیله‌ی آنها جمعیت را از کسالت به‌د رآورم. بنابراین سروران من، می‌توانم به خود جرات بد هم و به‌توجهات شما امیدوار باشم. آقایان، در آغاز هر نکته‌ی نواز سخنرانی خود افتخار خواهم داشت که شما را به‌تماشای جگر خوارگی عقاب دعوت کنم، زیرا، سروران، سخنرانی من شامل سه نکته خواهد بود (الزامی ندیدم که از این قاعده که روح قدیمی پسند مرا ارضا می‌کند عدول کنم). اما بعد از این چند کلمه که به‌عنوان مقدمه عرضه داشتم، اکنون از پیش و بی‌شایبیهی هرگونه ریا و تظاهر موضوع دوبرخس اول سخنرانی را عرضه می‌دارم.

۷- (Petition De Principis) یا مصادره‌ی به مطلوب که برهان دوری نیز نامیده می‌شود نوعی استدلال منطقی باطل است و آن چنان است که برای اثبات نظریه‌ای به فرضی قایل شویم که خود نیازمند اثبات باشد. - م.

موضوع اول: باید عقابی داشت.

موضوع دوم: هر يك از ما عقابی داریم.

آقایان، از بیم آن که مرا به موجب روشی که انتخاب کرده‌ام، متهم نکنید و نیز بیم آن که به آزادی اندیشم لطمه‌ای وارد شود، سخنرانی خود را فقط درباره‌ی همین دو موضوع آماده کرده‌ام. طبیعی است که بخش سوم نیز از دو بخش اول مایه می‌گیرد. اما، در این قسمت، از هوای نفس پیروی خواهم کرد. آقایان، در پایان و به منظور اخذ نتیجه عقاب به جمع‌اعانات خواهد پرداخت.

کوکلس فریاد زد:

- احسنت! احسنت!

پروته کمی آب نوشید. عقاب در عین آن که بر چنگال خود چرخ می‌زد، سه بار به دور پروته گردید و سپس به جمعیت درود فرستاد. پروته نگاه‌ی به جمعیت انداخت. به داموکلس و کوکلس لبخند زد و چون در چهره‌ی حضار آثار کسالت ندید، فشفشه‌ها را برای بعد گذاشت و بار دیگر ادامه داد.

۵

- آقایان، با آن که به گفتارم چاشنی‌ای از معانی بیان می‌زنم، یقین دارم که قادر نخواهم بود با مکر و فریب برهان دوری مشوومی را که از همان آغاز سخن در کمین من بوده است، از نظر روشن بین شما پنهان کنم.

ما از برهان دوری خلاصی نداریم. برهان دوری چیست؟ آقایان به جرات می‌توانم بگویم که هرگونه برهان دوری تأکیدی است بر فطرت آدمی، زیرا هر جا اصول مسلم علمی حکمفرما نیست، فطرت فرمانروا است.

وقتی من اعلام می‌کنم که باید عقابی داشت، همه‌ی شما می‌توانید با صدای بلند بگویید: چرا؟

در این صورت چه جوابی از من انتظار دارید که بدین

رمز که مورد تایید فطرت من است، باز نگرده من آدمیان را دوست نمی دارم، بل چیزی را دوست می دارم که نابود کننده ی آدمیان باشد.

آقایان فطرت چیزی است که خود مثبت خویش است. خواهید گفت این نیز نوع تازه ای از برهان دوری یا مصادره ی به مطلوب است. اما من باز هم اعلام می کنم که هرگونه برهان دوری تاکیدی بر فطرت آدمی است و چون عقیده دارم که هرکس باید فرمانروایی فطرت خویش را تاکید کند، تکرار می کنم که: من نوع بشر را دوست نمی دارم، بل دوست دار درنده ی اویم. اما ببینیم درنده ی آدمی کیست؟ معلوم است، عقابش. پس آقایان باید عقابی داشت. اینک می اندیشم که موضوع به قدر کافی روشن شده است. دروغا! می بینم که آقایان را کسل کرده ام! برخی دهن دره می کنند. درست است که می توانستم مزاحی چند را بین سخنانم بگنجانم، اما آنها را ساختگی احساس می کردید. من ذاتا و به وضعی علاج ناپذیر، جدی هستم. اینک ترجیح می دهم که چند تصویر فوق آمیز را نشان دهم. این صورتهای کسانی را که از سخنان من کسل شده اند، آرامش می بخشد و آن گاه می توانم سخن خود را ادامه دهم.

پرومته جرعه ای آب نوشید. عقاب در همان حال که بر چنگال خویش می چرخید، سه بار به دور پرومته گردید و سپس به حضار سلام گفت و پرومته بار دیگر آغاز سخن کرد:





دنباله‌ی سخنرانی پرومته

- آقایان ، من همیشه عقاب خویش را نمی‌شناختم . همین عدم شناسایی موجب شد که با استفاده از نحوای از استنتاج ، که در منطق نامی مخصوص دارد ، که به یاد نمی‌آورم ، و بیش از هشت روز نیست که در آن مذاقه کرد ام ، دریابم که درست است که عقاب حاضر به من اختصاص دارد ، اما شما نیز هر يك عقابی دارید . من تاکنون سرگذشت خویش را مسکوت گذاشته بودم ، زیرا آن را به خوبی درک نمی‌کردم و اگر اکنون بر آن سرم که درباره‌ی داستان زندگی خویش با شما سخن بگویم ، از آن جهت است که در پرتو توجه عقاب اینک سرگذشت حیاتم در نظرم شگفتی انگیز جلوه می‌کند .



- آقایان ، پیش از این به شما گفتم که من از دیرباز با عقاب خویش آشنا نبودم . پیش از او من ، بی‌خویشتن و زیبا ، شادمان و برهنه بودم . بی‌آن که از این حالات خویش آگاه باشم .
چهره‌زگار خوشی ! در دامنه‌های پرآب جبال قفقاز ، آزیای

۸- (Asia) مادر پرومته است که افسانه‌نویسان نام قاره‌ی آسیا را از آن ماخوذ می‌دانند . - م .

شهوانی که او نیز چون من برهنه و سرشار از لذت بود، مرا در آغوش می کشید، ما با همدیگر در دره ها غلت می زدیم، غزلخوانی طبیعت، شکرخند آنها و رایحه‌ی یا صفا ترین گلها را احساس می کردیم. اغلب اوقات بر شاخسارهای انبوه، مابین گلها، آن جا که گروه زنبوران عسل زمزمکنان بدنهای ما را نیش می زدند، به خواب می رفتیم. آریا سرشار از شادیه با من هم‌آغوش می شد، آن گاه صدای زنبوران عسل، زمزمه‌ی برگها، و نوای جویباران به آهستگی آغاز می گشت و ما را به شیرین ترین خوابها دعوت می کرد. در اطراف همه چیز مساعد و حامی انزوای غیرانسانی ما بود. يك روز غفلتا آریا به من گفت:

"تو باید با انسانها محشور گردی"

در آغاز بر من بود که به جست و جوی آنان برخیزم. بسیار علاقه داشتم که با آنان حشر و نشر کنم و این از راه ترحم بود.

آنها از روشنایی کمی برخوردار بودند. من برایشان آتشیایی اختراع کردم و عقاب من از آن زمان ظهور کرد. همان روز بود که دریافتم که برهنه‌ام.

بر اثر اظهار این کلمات آوای تحسین از هر گوشه‌ی تالار برخاست و ناگهان پرومته به گریه افتاد. در این حال عقاب پره‌های خود را به هم زد و بیخ کرد. پرومته با حرکتی مدهش جلیقه‌ی خود را گشود و جگر دردناک خویش را در اختیار پرنده گذاشت. بار دیگر صدای تحسین در سراسر تالار طنین انداز شد. آن گاه عقاب در حالی که بر چنگال خویش می چرخید، سه بار به دور پرومته گردید. پرومته جرعه‌ای آب نوشید، نفسی تازه کرد و سخنرانی خود را باز هم ادامه داد.



- آقایان، معذرت می خواهم که تاکنون مقهور شرمناکی خویش بودم، زیرا اولین بار است که در برابر جمع سخن می گویم. اما، از این پس با صراحت لهجه سخن خواهم

گفت. آقایان، من بیش از آن که بر زبان می‌آورم سرگرم کار انسانها بوده‌ام. آقایان، من کارهای بسیاری برای آدمیان انجام داده‌ام. سروران، من، با میلی مفرط عاشقانه و اسف‌انگیز دوستدار نوع بشر بوده‌ام. من تا بدان حد برای آدمیان کار کرده‌ام که گویی صانع آنها بوده‌ام، زیرا پیش از آن آدمیان چه بودند؟ آنان وجود داشتند، اما به وجود خویش معرفت نداشتند. آقایان همان طور که برای روشن کردن آنها آتش را ارزانی داشتم آنان را از صمیم قلب با معرفت آشنا کردم. نخستین معرفتی که آنان حاصل کردند، معرفت به زیبایی خودشان بود و این امری بود که موجب تکثیر نوع آنان شد و چنین بود که آدمی بقای خویش را در وجود اخلاف تثبیت کرد. زیبایی نخستین انسانها جلوه‌ای یکسان، بی‌حاصل و خالی از حادثه داشت و امکان آن بود که آن حالت دیرزمانی به طول انجامد. پس من که از پیش بی آن که آگاه باشم تخم عقاب خود را در خویشان داشتم، از روی دلسوزی انسانهای بیشتر و بهتری را آرزو می‌کردم. این تکثیر نسل و افزونی گام‌گاه مرا معتقد کرده آدمیان در انتظار چیزی هستند. در صورتی که در حقیقت عقاب من در انتظار چیزی بود و من بر اثر عدم آگاهی آدمی را منتظر می‌پنداشتم. از سوی دیگر چون آدمی را به شکل خویش ساخته بودم، اینک درمی‌یابم که در هر فرد آنان چیزی نامریی در انتظار بود، در هر یک تخم عقابی وجود داشت... اما هنوز هم از این راز آگاه نیستم و نمی‌توانم این مشکل را به خوبی توجیه کنم. آن چه بر من روشن است آن که چون از واقف ساختن آنان به وجود خودشان خوشنود نبودم، میل داشتم که برای هستی آنان انگیزه‌ای ارائه کنم. آتش را بدانها ارزانی داشتم، شعله را، با همه‌ی هنرهایی که زبانه‌ی آتش ماده‌ی آنهاست. پس با گرم کردن روح آنان ترتیبی دادم که اعتقاد دی‌خانمان برانداز به پیشرفت در وجودشان جوانه زند و وقتی سلامت مزاج آدمیان مویدا این مقصود می‌گردید، به نحوی عجیب

شادمان می‌شدم. بفا براین، نه تنها ایمان به خوب شدن، بل امیدی بیمارگونه به بهتر گردیدن را در نهاد آنان متمکن ساختم، آقایان همین ایمان به ترقی عقاب آنان بود. آقایان عقاب ما دلیل هستی ما است. رفته رفته خوشبختی آدمی کاستی گرفت، و کاستی گرفت در حالی که این مساله دیگر برای من واجد اهمیتی نبود. عقاب متولد شده بود. دیگر آدمیان را دوست نمی‌داشتم. آن چه مورد علاقه‌ی من بود چیزی بود که در وجود آنان جان می‌گرفت. از نظر من کلک انسان، انسان بی‌سرگذشت، کنده شده بود...
 آقایان سرگذشت آدمی همان سرگذشت عقابها است.



بار دیگر صدای تحسین حزار برخاست. پرومته، با اظهار شرمساری، معذرت خواست:
 - آقایان، مرا ببخشید، خلاف عرض کردم، این امر به زودی اتفاق نیفتاد. خیر من همواره عقابها را دوست نمی‌داشتم. دیر زمانی آدمی را ترجیح می‌دادم. خوشبختی آفت دیده‌ی وی برایم گرامی بود. زیرا از آنجا که در سعادت انسانها دخیل بودم، خویشان را مسوول می‌دیدم و هر بار که شب هنگام به آد میان می‌انداشیدم، عقابم، چون اندوه زده‌ی پشیمانی به خوردن جگرم می‌پرداخت.
 او در آن زمان خاکستری رنگ و نزار، اندوهگین و محنتزده و همچون کرکسی زشت و بی‌قواره بود. آقایان، اکنون به او بنگرید تا علت به سخن در آمدن مرا دریابید؛ چرا شما را در این جا گرد آورد هام، چرا از شما درخواست می‌کنم که به سخنانم گوش فراد دهید؟ بدین جهت که حقیقتی را کشف کردم و این که عقاب ما می‌تواند بسیار دلفریب گردد. باری هر یک از شما عقابی دارید و من بر سر آنم که این مساله را برای شما تاکید و اثبات کنم -

يك عقاب؟ و دريغا! شايد يك عقاب. خيرا! خيرا! آقایان
نه کرکس، بل باید عقابی داشت...

و اینک به پرسشی ناهموار می پردازم: چرا باید عقابی
داشت؟ آخر چرا؟ این پرسشی است که عقاب خود باید
بدان پاسخ دهد. آقایان، اینک عقابیم را، آن را در
معرض دید شما می گذارم... عقاب! آیا هم اکنون پاسخی
به پرشتم خواهی داد؟

پرومته، پریشان و مشوش، روی به سوی عقابش داشت.
عقاب که بی حرکت بود، همچنان ساکت بر جای ماند...
پرومته بار دیگر با ناله های درد ناک گفت:

- آقایان، بیهوده عقاب خویش را مسورد پرشش قرار
دادم... عقاب! اکنون سخن بگو. همه به سخنان تو
گوش می دهند... فرستند کی است؟ چرا مرا برگزیده ای؟
از کجا می آیی؟ به کجا می روی؟ بگو. گوهرت چیست؟
(عقاب همچنان ساکت و صامت بر جای مانده بود.) خیر،
هیچ، حتی يك کلمه! حتی يك صدا! فکر می کردم که
عقاب برای شما، دیگران، سخن خواهد گفت و بدین
سبب آن را همراه آوردم.

... پس در این جا سخنگو منم، همه سکوت می کنند،
سکوت! چه باید گفت! ... اصلا بیهوده سوال کردم.
آه! آقایان، امیدوار بودم که دوستدار عقاب من شوید، زیرا
که علاقه ای شما سبب زیبایی او خواهد شد. هم بدین علت
است که خود را در اختیار او می گذارم و او را از شیرهای
جان خویش آگنده می سازم... اما می بینم که در ستایش
او تنها هستم... آه! آیا زیبایی او شما را کفایت نمی کند؟
یا اصلا منکر زیبایی اوید؟ دست کم او را بنگرید... من
جز برای او زنده نیستم و اینک عقاب من: نگاه کنید! من
برای او زنده ام، اما او برای چه زندگی می کند؟

عقاب! ای که از خون و روح خود به تو غذا داده ام و از
دل و جان نوازشت کرده ام... (در این جا هق هق گریه
سخن پرومته را قطع کرد.) آیا باید بی آن که بدانم چرا

ترا دوست می‌داشتم، زمین را وداع کنم. بی آن که آگاه باشم بعد از من در زمین چه خواهی کرد و چه سرنوشتی خواهی داشت...؟ اصلاً بی‌هوده... کاملاً بی‌هوده... می‌پرسم.

جمله‌ها در گلوئی پرومته فشرده می‌شد و اشکها صدایش را خفه می‌کردند. و آن گاه کمی آرام‌تر ادامه داد:

- آقایان بر من ببخشایید که مطالبی چنین جدی را نزد شما عنوان کردم، یقین بدانید که اگر در ایسن زمینه چیزی جدی تر می‌دانستم همان را عرضه می‌داشتم.

پرومته که خیس عرق شده بود، عرق خود را خشک کرد و پس از نوشیدن جرعه‌ای آب به سخن ادامه داد.



پایان سخنرانی پرومته



- سخنان خود را تا همین جا آماده کرده بودم ...
بر اثر ایراد این کلمات هیاهویی در تالار برخاست.
بسیاری از حضار که زیاده از حد کسل شده بودند، میخواستند
خارج شوند.

پرومته فریاد زد:

- آقایان، تمنا می‌کنم تشریف داشته باشید. سخنانم خیلی
به طول نخواهد انجامید. اگر هنوز شما را متقاعد نکرده‌ام،
علتش آن است که بخش مهم کلام باقی مانده است.
آقایان، التفات فرمایید ... فرمایید! الساعه چند
فشفشه آتش می‌کنم، مرغوبها را برای آخر جلسه می‌گذارم.
آقایان! از راه ترحم نظم جلسه را حفظ کنید. خوب
ملاحظه کنید، فکر می‌کنید که امساک می‌کنم؟ فرمایید یک
دفعه شش عدد را آتش می‌کنم، ها! پیشخدمت دستور
بدهید درها را ببندند.

آتش بازی نتیجه‌ی بسیار خوب داد. تقریباً همه‌ی کسانی
که برخاسته بودند، به جای خود نشستند.
پرومته گفت:

- نمی‌دانم کجای مطلب بودم. روی زمینه‌ای که پیش گرفته
بودم، حساب می‌کردم. اما جار و جنجال شما رشته‌ی
سخنم را قطع کرد.
یک نفر داد زد:
- چه بهتر.

پرومته گفت:

- آه! فهمیدم می‌خواستم باز هم به شما بگویم ...
 (از همه طرف فریاد زدند، بس است، بس است!)
 - ... که بر شما است که عقابتان را دوست بدارید.
 ... چند "چرا"ی توام با تمسخر در تالار طنین‌انداز

شد.

- آقایان! می‌شنوم که از من می‌پرسند "چرا"؟ پاسخ‌م این است که در آن صورت عقابتان دلفریب می‌شود.
 - ولو که بر اثر این کار خودمان زشت شویم؟
 - آقایان، ره آورد من سخنانی سودمند نیست ...
 - توضیح واضح است.
 - آقایان، سخن از فداکاری است، باید خود را فدای عقاب خویش کرد.

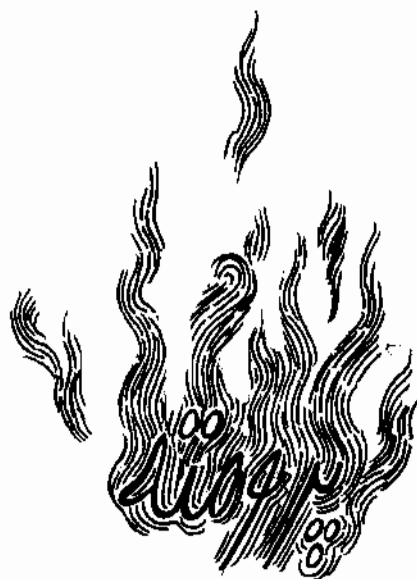
(جمعی پریشان می‌شوند - بسیاری برمی‌خیزند)
 - آقایان! از جای خود بلند نشوید. می‌خواهم شخصیت‌هایی را معرفی کنم ... تکرار سرگذشت کوکلس و داموکلس بی‌فایده است. همه‌ی شما از آن آگاهید. بسیار خوب مطلب را در حضور خودشان می‌گویم. راز زندگی‌شان در گذشته‌ی است که نسبت به دین خود خواهند کرد. تو کوکلس، زندگی‌ت مدیون آن سیلی است و تو داموکلس حیاتت در گرو اسکناس است. کوکلس، بر تو است که همواره به زخم صورت و حدقه‌ی خالی‌ت بیندیشی، کوکلس ترا می‌گویم! و تو داموکلس همواره پانصد فرانک خود را حفظ کن، بکوش تا نه تنها آن مبلغ، بل بییش از آن مقروض باشی، قرضی عاری از شرمگینی و توام باشادی. اینها عقابهای شمایند عقابهای دیگری نیز وجود دارد، عقابهایی بسیار پیروزمندتر. اما به شما بگویم عقاب از هر نوع که باشد، رذیلت، فضیلت، تکلیف یا هوس، درنده‌ی ما است. دست از پوچی بردارید، از آن پس از دست او رهایی نخواهید داشت. اما ...
 (در این جا صدای پرومته تقریباً در جوار و جنجال محو

شد.)

- اما اگر عقاب خود را با محبت تعدیه نکنید، بی‌رنق و بی‌نوا خواهد شد، در این حالت است که به چشم کسی نمی‌آید، ریاکاری پیشه می‌کند و همین موجود است که آن را (وجدان) می‌نامند. موجودی که شایستگی شکنجه‌هایی را که سبب آنها است ندارد و از زیبایی نیز بی‌بهره است. آقایان، باید عقاب خویش را دوست بداریم تا زیبا شود... آقایان، دیگر سخنی برای گفتن ندارم. اینک عقاب من به جمع‌آوری اعانه خواهد پرداخت. سروران! باید عقاب مرا دوست بدارید - مع ذلك فشفشه‌ای چند می‌افروزم.

.....

باری از دولت سرآتشبازیه‌های متنوع، مجلس بی‌کوچک‌ترین حادثه‌های پایان یافت، اما داموکلس هنگام خروج از تالار دچار زکام شد.





پیشخدمت که چند روز بعد بار دیگر پرومته را ملاقات کرد،
گفت:

- می‌دانید که حالش بد است؟
- چه کسی؟
- داموکلس، و بسیار بد: هنگام خروج از سخرنانی شما بدین درد مبتلا شد...
- چه دردی؟
- پزشگان سرگردانند، مرضی بسیار نادر است... صحبت از فشردگی ستون فقرات می‌کنند...
- ستون فقرات؟
- بله ستون فقرات، اگر سریعاً و معجزه‌آما بهبود نیابد، جز تشدید مرض آمیدی نیست، مطمئن باشید که حالش بسیار بد است و بر شما است که از او دیدن کنید.
- شما زیاد به دیدن او می‌روید؟
- من؟ هر روز، او از بابت کوکلس نگران است، خبرهایی از او برایش می‌برم.
- چرا خودش از او دیدن نمی‌کند؟
- کوکلس؟ خیلی مشغول است، خودتان را به نفهمی می‌زنید، سخرنانی شما فوق‌العاده در روی تاثیر داشته است. جز از فدا کردن خودش سخن نمی‌گوید، همه‌ی وقتش در این می‌گذرد که در راه و نیمه‌راه (سیلی) تازه‌ای نصیبش شود که پولی به داموکلس جدیدی برساند.

به عبث‌گونه‌ی دیگرش را آماده‌ی ضربه‌ی جدیدی کرده است.

- میلیونر را خبر کنید.

- هر روز او را در جریان می‌گذارم و به همین منظور است

که همه روزه از داموکل دیدار می‌کنم.

- چرا خودش از او دیدن نمی‌کند؟

- این تذکر را داده‌ام، اما رد می‌کند زیرا نمی‌خواهد

شناخته شود. با این که داموکل اگر خیرخواه خود را

بشناسد شفا خواهد یافت، میلیونر اصرار دارد که

ناشناخته بماند. و حالا می‌فهمم که آن چه مورد علاقه‌ی

او است بیماری داموکل است، نه خود او.

- يك وقتی از معرفی او به من سخن می‌گفتید.

- همین حالا، اگر علاقه‌مند باشید.

و از همان جا به دیدار میلیونر رفتند.

۲

از آن جا که خود ما هم، زئوس، دوست پیشخدمت را

نمی‌شناسیم، با خود عهد بسته‌ایم که از او کمتر سخن

به میان آوریم. بنابراین به این چند جمله اکتفا می‌کنیم.





مصاحبه با میلیونر

پیشخدمت :

- مگر نیست که شما بسیار ثروتمند هستید؟
میلیونر، در حالی که نیرخش به طرف پرومته است:
- من به قدری ثروتمندم که به تصور کسی در نمی آید. تو
به من تعلق داری، او متعلق به من است. همه چیز به
من تعلق دارد. مرا بانکدار تصور می کنید و حال آن که
کاملاً چیز دیگری هستم. کاری که در پاریس انجام می دهم
مخفی است، اما کم اهمیت نیست. این کار پنهانی است
زیرا آن را تعقیب نمی کنم. بلی من بخصوص مبتکر. به
کاری دست می زنم، همین طور که به جریان افتاد، آن را
به حال خود وامی گذارم.

پیشخدمت :

- مگر نیست که اقدامات شما مجانی و بلا عوض است؟

میلیونر :

- فقط من و کسی که ثروتی بی نهایت داشته باشد قادر
است با بی اعتنایی مطلق به کار پردازد و این از عهده ی
آدمیان خارج است. پس متوجه می شوید که هوسبازی
من از بی نیازی مایه می گیرد و نه سود پرستی، اما از بازی
چه چیزی می توانم به دست آورم که پیشتر از آن برخوردار
نبوده باشم؟ حتی زمان ... می دانید چند سال دارم؟

پرومته و پیشخدمت :

- آقا هنوز جوان به نظر می آیند.

- سختم را قطع نکنید . بلی شهوت بازی دارم و بازیم وام دادن به آدمیان است . قرض می دهم اما در عین بازی . قرض می دهم اما این وام به منزله ی پولی است که مادام العمر به منفعت داده باشم . وامی که ظاهرا بخشش تلقی می شود . دوست می دارم که کسی از وام دادنم آگاه نباشد ، بازی می کنم ، اما بازی خود را پنهان می دارم . آزمایش می کنم . همان گونه بازی می کنم که يك هلندی تخمی را می کارد ، یا پیازی ناشناخته را نشا می کند . وقتی به آدمیان قرض می دهم یا چیزی را در آنها می کارم ، خود را با رشد آن سرگرم می سازم . بذری که بی آن نوع بشر خالی خالی خواهد بود ! اجازه بدهید جدیدترین آزمون خود را برایتان حکایت کنم . توجه شما مرا مدد خواهد کرد . ابتدا به آن چه می گویم گوش فرا دهید . سرانجام مفهوم آن دستگیرتان خواهد شد ، آن را درک خواهید کرد .

باری در کوچه به راه افتادم درحالی که در پی آن بودم که بسا بخشش به ناشناسی ، ناشناس دیگری را دچار عذاب کنم . به عبارت دیگر با عذاب دادن کسی شادمانی دیگری را فراهم کنم . برای این کار يك سیلی و يك اسکناس پانصدفرانگی براریم کافی بود تا سیلی را به یکی و اسکناس را به دیگری نیاز کنم . آن چه می ماند شیوه ی رسانیدن این دو متاع بود ، روشن شدید ؟

- پرومته میان سخنش دوید و گفت :

- من از این شیوه آگاهم .

- زئوس گفت :

- ها ! از چه چیز آگاهید ؟

- من با داموکلس و کوکلس ملاقات کرده ام و اصولا آمده ام تا درباره ی آنها با شما سخن بگویم . داموکلس در جست و جوی شما است ، شما را می طلبد ، بیمار است . ترجحا خود را به او نشان دهید .

- زئوس گفت :

- آقا ، بس کنید . من نیازی به نصیحت احدی ندارم .
 پرومته که قصد رفتن کرده بود ، ناگهان تغییر عقیده داد و
 گفت :

- آقا ببخشید از این که يك درخواست غیرمحتاطانه
 می‌کنم . آه ! درخواست می‌کنم آن را به من نشان دهید !
 خیلی میل دارم آن را ببینم ...

- چه چیز را ؟

- عقابتان .

- اما آقا ! من عقاب ندارم .

- عقاب ندارد ؟ او دارای عقابی نیست ؟ اما ...

- خیر مگر در مشتم (و زئوس می‌خندید) عقابها ! من
 خود اعطا کننده‌ی آنها هستم .

پرومته به سختی دچار حیرت شده بود .

پیشخدمت از بانکدار پرسید :

- می‌دانی درباره‌ات چه می‌گویند ؟

- چه می‌گویند ؟

- می‌گویند شما خدای مهربان هستید .

و بانکدار گفت :

- خودم خواسته‌ام چنین بگویند .

۳

پرومته به دیدن داموکلس رفت و از آن پس اغلب اوقات
 به دیدارش می‌رفت . هر بار که به دیدنش می‌رفت با وی سخن
 نمی‌گفت ، اما دست‌کم پیشخدمت خبرهایی برایش می‌آورد .

روزی پرومته کوکلس را همراه خود برد .

پیشخدمت آنها را پذیرفت .

پرومته از او پرسید :

- خوب ! حالش چه طور است ؟

پیشخدمت جواب داد :

- بد ، بسیار بد . بینوا سه روز است که چیزی از گلویش
 پایین نرفته است . سرنوشت اسکناسش او را عذاب

می دهد. همه جا می جویدش و هیچ جا پیدايش نمی کند. تصور می کند آن را خورده است. مسهل می خورد و می پندارد آن را در لگن خود خواهد یافت. وقتی هشیار است و واقعه را به خاطر می آورد، مغموم تر می شود. کوکلس، او متوقع است که این مشکل را شما بگشایید زیرا معتقد است که موضوع قرضش را پیچیده تر کرده اید و بدین سبب هرگز از این راز آگاه نخواهد شد. بیشتر اوقات هذیان می گوید. شب هنگام سه نفری از او مراقبت می کنیم. اما در رخت خواب جست و خیزهایی می کند که ما را از خوابیدن باز می دارد.

کوکلس گفت:

- او را می توان دید؟

- بلی، اما خواهید دید که به کلی عوض شده است. پریشانی او را از پا در آورده است. لاغر لاغر لاغر شده است. آیا به سادگی او را خواهید شناخت؟ او شما را خواهد شناخت؟

آنها پاورچین پاورچین وارد اتاق شدند.



آخرین روزهای زندگی داموکلس

اتاق خواب داموکلس به سبب وجود انواع دارو هوایی متعفن داشت. این اتاق کوچک و تنگ که سقفی کوتاه و منظره‌ای حزن‌انگیز داشت، با دو پیه‌سوز روشن بود. در گوشه‌ای از اتاق زیر برآمدگی چند لحاف به زحمت جنب و جوشی از داموکلس به نظر می‌رسید. با این که کسی در اتاق نبود او با شخصی نامعلوم سخن می‌گفت. صدایش گوش خراش و خفه بود. پرومته و کوکلس با وحشت به یک دیگر نگاه کردند. داموکلس که نزدیک شدن آنها را احساس نکرده بود، مانند آن که تنها باشد چنین ادامه داد:

- و از آن روز یکباره به نظرم آمد که زندگانیم مفهومی تازه به خود گرفته است و دیگر نمی‌توانم به زندگی ادامه دهم. معتقد بودم که این پانصد فرانکی لعنتی و نفرت‌انگیز را به همه کس بدهکارم اما جرات پرداختن آن را به کسی نداشتم. همه چیز را وقف آن کرده بودم و فکری نداشتم جز آن که خود را از آن خلاص کنم. مردد بودم که آن را کجا بگذارم؟ در صندوق پس‌انداز! اما این کاربر اندوهم می‌افزود زیرا با سودی که بدان تعلق می‌گرفت قرض سنگین‌تر می‌شد. اندیشه‌ی راکد گذاشتن این پول نیز برایم تحمل‌ناپذیر بود. به طوری که خود را مجبور می‌دیدم که آن را در گردش بگذارم. همواره آن را همراه خود برمی‌داشتم و به طور منظم هر هشت روز یک بار اسکناس را با پول خرد و سپس پول خرد را با اسکناس

دیگری معاوضه می‌کردم. این تعویض و تبدیل نه سودی داشت و نه زیانی و تنها جنونی ادواری بود که شکنجه‌ای به دنبال داشت بدین معنی که با خود می‌گفتم: این پانصد فرانک از دولت سرناشناسی که یک سیلی‌نوش‌جان کرده، نصیب من شده است! چنان که می‌دانید، روزی در میهمانخانه شما را ملاقات کردم.

پیشخدمت گفت:

- در باره‌ی شما حرف می‌زند.

- در آن روز عقاب پرومته جلouxان را شکست، چشم کوکلس را از حدقه به درآورد... من که خود را ناگهان، به‌رایگان و با تایید الهی نجات یافته می‌پنداشتم، در خلال آن حوادث اسکناس را به مصرف رسانیدم. با خود گفتم، حالا دیگر قرضی ندارم! نجات یافته‌ام! آه! آقایان چه اشتباهی... از آن روز به بعد همواره در حال مرگم. این پیش‌آمد را چگونه توجیه می‌کنید؟ آیا هرگز پریشانی مرا درک خواهید کرد؟ من هنوز آن پانصد فرانک را مقروض، با این فرق که اکنون مالک آن هم نیستم. در حقیقت سعی کرده‌ام که با لاابالیگری خود را از قرض برهانم. اما هرگز نتوانسته‌ام ذمه‌ی خود را از آن ببری کنم. هر شب در میان کابوسها عرق‌ریزان برمی‌خیزم، به زانودرمی‌آیم و با صدای بلند فریاد می‌زنم: "پروردگارا، به چمکسی مقروض؟" طلبکاررانی‌شناسم، اما وامدارم. آقایان، وامداری چیزی وحشتناک است. نزدیک است زبیرا آن تلف شوم. آن چه بیشتر رنجم می‌دهد، آن است که من این وام را به تورد کرده‌ام: به تو کوکلس! آگاه باش که آن چشم به تو تعلق ندارد، زیرا پولی که بابت بهای آن پرداخته‌ام به من تعلق نداشته است. کتاب مقدس می‌گوید: "چه‌گونه دعوی مالکیت چیزی را می‌کنی که به تو تعلق ندارد؟" آخر پول، پول چشم شیشه‌ای خود را از که گرفتم؟ از که؟ از چه کسی؟ تیره‌روزی من تحمل‌ناپذیر است!

صدای مرد بینوا می‌لرزید و در میان بغض و سسکه به خفگی می‌گرایید. پرومته و کوکلس با حالی پریشان به سخانش

گوش می دادند، دست يك ديگر را گرفته بودند و می لرزیدند .
داموکلس که به نظر می آمد آنها را دیده باشد، گفت:

- آقایان ، وظیفه امری وحشتناک است... اما وحشتناک تر
از آن پشیمانی ای است که از عدم ایفای وظیفه به آدمی
دست می دهد... چه خوب بود که وامی وجود نداشت تا
وام ديگر سربار آن نگردد... کوکلس یقین داشته باش که
چشم ترا به آتش خواهد کشید ! مطمئنم که چشم
شیشه ای ات ترا به خاک سیاه خواهد نشاند ! آن را برکن
زیرا اگر تاکنون ترا به آتش نکشیده است، سرانجام این
کار را خواهد کرد. آخر چشم تو به تو تعلق ندارد... و
اگر ملك تو نیست، لابد متعلق به برادر تو است... اما
واقعا متعلق به چه کسی است ؟ چه کسی ؟ چه کسی ؟
بینوا اشك می ریخت، بی تاب و توان بود. گاه به پرومته
و کوکلس خیره می شد، به نظر می آمد که آنها را شناخته است
و آن گاه فریاد می زد:

- آخر ترحم کرده ، مرا درك کنید ! ترحمی که از شما انتظار
دارم آن نیست که دستمال مرطوب بر پیشانیم بگذارید،
آب خنك به گلویم بریزید، یا دارویی شفا بخش به من
بدهید. ترحما مرا درك کنید. من متاعی دارم که
نمی دانم از چه ممری به دستم رسیده است و به چه کسی
مدیونم؟ به چه کسی؟ و برای آن که روزی زمه ی خویش
را از این وام بری کرده باشم، به گمان آن که چنین روزی
پیش خواهد آمد با آن بخششهایی به ديگران کرده ام .
به ديگران ! يك چشم به کوکلس هدیه کرده ام ! اما کوکلس
این چشم به تو تعلق ندارد. آن را به صاحبش بازگردان
اما کدام صاحب؟ کدام صاحب؟
و کوکلس و پرومته که ديگر تاب دیدن آن حالت را
نداشتند، از اتاق خارج شدند.

۴

کوکلس در حین فرود آمدن از پلگان گفت :

- این است سرنوشت کسی که ثروتی به بهای رنج دیگری
به دست آورد.

پرومته پرسید:

- تو کم تر از او رنج می بری؟

کوکلس گفت:

- از چشم گاهی ، اما از سیلی هیچ ، زیرا سوزش آن آرام
شده است و آرزو نمی کنم که آن ضربه نصیب نشده باشد .
در حقیقت آن ضربه درجهی احسان مرا آشکار کرده
است . از آن بر خود می بالم و از این که واجد صفتی
هستم ، شاد مانم . همواره می اندیشم که رنج من هم نوعی
را با دریافت پانصد فرانک به تانی رساند .
پرومته گفت:

- اما این هم نوع از رنج آن پول در شرف مرگ است .

- مگر خود تان به او نمی گفتید که باید عقابش را غذا بدهد .
چه توقع دارید ؟ من و داموکلس هرگز تفاهم نداشته ایم .
نظریه های ما کاملاً مخالف یک دیگر است .

پرومته از کوکلس مرخصی خواست و با شتاب به خانه ی
زئوس بانکدار رفت . به او گفت:

- محض رضای خدا خودتان را نشان دهید یا دست کم
خود را به او بشناسانید . بینوا از پریشانی خواهد مرد .
می دانم که شما باعث مرگ او هستید . درست است که از
این کار لذت می برید ، دست کم کاری کنید که قاتل خود
را بشناسد ، شاید آرامش خاطری پیدا کند .
میلیونر جواب داد:

- میل ندارم اعتبار خود را از دست بدهم .



پایان کار داموکلس شایان توجه بود . لحظه ای پیش از
مرگش سخنانی گفت که کافر حربی را به گریه درمی آورد و متفکران
خوشنیت را وامی دارد تا اذعان کنند که آن سخنان از تقدسی

عمیق مایه ورنند. ممتازترین احساس وی آن است که باصراحت
تمام در قالب این کلمات بیان شده است:
- امیدوارم که دست کم این عمل موجبات حرمان او را
فراهم نکرده باشد.
پرسیدند مقصودت کیست؟
داموکلس در حال نزع گفت:
- آن کس که به من ۰۰۰ چیزی داده است.
پیشخدمت با چالاکی پاسخ داد:
- نه! او خدای مهربان است.
و داموکلس با شنیدن این پاسخ جالب جان سپرد.





تشیع جنازه

پرومته در حین بیرون آمدن از اتاق متوفی به کوکلس گفت:
- اوه! همه چیز وحشتناک است. پایان کار داموکلس
را منقلب کرده است. آیا حقیقت دارد که علت بیماری او
سخنرانی من بوده است؟
پیشخدمت گفت:

- نمی‌توانم این مساله را تصدیق کنم، اما دست کم می‌دانم
که او از مطالبی که شما درباره‌ی خود می‌گفتید، بسیار
متاثر بود.

کوکلس بار دیگر گفت:

- از عقاب ما.

پرومته گفت:

- من کاملاً مقصر قلمداد شده بودم.

- و به همین سبب او را مجاب کردید... سخنرانی شما
بسیار مهیج بود.

- می‌پنداشتم که مردم گوش نمی‌دهند... به همین سبب
کلام خود را تاکید می‌کردم. اگر می‌دانستم که او گوش
می‌دهد...

- آن گاه چه می‌گفتید؟

پرومته زیر لب گفت:

- باز هم همان چیز را.

- و سرانجام؟

- اکنون دیگر آن مطالب را تکرار نمی‌کنم.

- پس کاملاً متقاعد نشده‌اید؟
- داموکلس بیشتر از من مجاب شده بود. من دربارهی عقابم نظر دیگری دارم.
- اما عقابتان کجاست؟
- کوکلس نترسید. او را زیر نظر دارم.
- کوکلس گفت:
- خدا حافظ. می‌روم که لباس عزا بپوشم. چه وقت همدیگر را خواهیم دید؟
- پرومته گفت:
- گمان می‌کنم موقع تدفین. قصد دارم در آن جا سخن بگویم. لازم است برای آن روز مطالبی تهیه کنم. شما را خبر خواهم کرد. میهمانی پرسه را من خواهم داد و قطعاً این مراسم در میهمانخانه‌ای خواهد بود که اولین بار داموکلس را در آن جا دیده‌ایم.



در مراسم تدفین ازدحام بسیاری نبود. داموکلس را کمتر کسی می‌شناخت. مرگش برای کسانی که با سرگذشتش آشنا نبودند، ناشناخته ماند. پرومته، پیشخدمت و کوکلس به علاوه‌ی تنی چند مستمع بی‌کاره در مراسم حضور یافته بودند. همسهی نظرها متوجه پرومته بود. می‌دانستند که او سخن خواهد گفت. در دل می‌گفتند "چه خواهد گفت" زیرا سخنان گذشته‌اش را به خاطر می‌آوردند. پیش از سخنرانی نوعی حالت شگفتی بر حضار حکمفرما بود و این تعجب از آن جا ناشی می‌شد که آنان پرومته را خوب نمی‌شناختند. پرومته سرحال و خندان بود، آن چنان سرحال و شوخ و شنگ که رفتارش به نظر کم‌تر شایسته جلوه می‌کرد. به خصوص که لبخند زنان به سوی گور پیش رفت و در حالی که بدان پشت کرده بود، سخنان بی‌پیرایه‌ای ایراد کرد.

سرگذشت تی تیر^۹

- آقایانی که علاقه دارید سخنان مرا از روی میل استماع فرمایید. بیت الغزل یاد داشتهایی که متن سخنرانی مختصر امروز مرا تشکیل می دهند عبارت زیر از عهد عتیق است که می گوید: تکفین مردگان را به مردگان واگذارید. بنابراین ما نیز خود را بیش از این به داموکلس مشغول نمی کنیم. آخرین بار که گرد هم آمده بودیم برای آن بود که سخنان مرا درباره‌ی عقاب بشنوید، سخنانی که مرگ داموکلس را در پی داشت، اینک مردگان را به حال خود می گذاریم... با این حال به سبب او و به عبارت دیگر در سایه‌ی مرگ او است که اینک من عقاب خود را کشته‌ام... برخی شگفتیزده فریاد زدند:

- عقابش را کشته است!

- اینک لطیفه‌ای مناسب این مقال... فرض کنید که تاکنون چیزی نگفته‌ام.

۱

در آغاز فقط تی تیر بود.
و تی تیر که تنها بود و با تلاقی چند او را احاطه کرده بود.

۹- (Tityre) یکی از دو جویانی که نامشان در (اشعار روستایی) ویرژیل بزرگترین شاعر لاتین آمده است. - م.

ملول می‌شد. پس، منالک^{۱۰} که از آن حدود می‌گذشت اندیشمای در مغز تی تیر و دانمای در با تلافی که پیش چشمش بود نهاد. و این اندیشه همان دانه بود و آن دانه همین اندیشه پس با مدد خداوند آن دانه جوانه زدن آغاز کرد و نهالی کوچک شد، و تی تیر شامگاهان و یامدادان در برابر آن نهال زانو می‌زد و پروردگار را از آن که چنان موهبتی بدو ارزانی داشته بود، سپاس می‌گذازد. این نهال درختی تناور شد و چون ریشه‌ای استوار داشت رفته رفته زمین اطراف خود را کاملاً خشک کرد چنان که تی تیر صاحب زمینی محکم شد که می‌توانست پاهای خود را بر آن قرار دهد، بر روی آن استراحت کند و آن چه را به دست خود می‌ساخت، قوام و استحکام بخشد.

وقتی آن نهال به قدر بیکر تی تیر بالا گرفت، توانست تمام قد در سایه‌ی آن بخوابد و از آن حالت کسب لذت کند. پس این درخت کوچک که بلوط بود بزرگ و ستبر شد چنان که به زودی فعالیت شخصی تی تیر برای شخم زدن و جین کردن اطراف آن، آب دادن، حرس کردن، زدودن کرمها و جیدن میوه‌های فراوانش در فصل مناسب کفایت نمی‌کرد. پس تی تیر یک و جین گر، یک شخم زن، یک آبیاری، یک حرسکار، یک نظافت گر، یک نفر برای زدودن کرمهای درخت و چند خدمتگار میوه چین را به معاونت گرفت و چون هر یک از این افراد موظف بود جز به کار اختصاصی خویش نپردازد، امید آن می‌رفت که کار هر یکشان کامل و بی‌عیب باشد.

تی تیر برای آن که به پرداخت مقرری این افراد نظمی داده باشد به حسابداری نیازمند شد و به زودی صندوقداری را به معاونت گرفت، چنان که از آن پس

۱۰- (Menalque) از شخصیتهای معروف ژید که در بسیاری از داستانهای او نامش آمده است. منتقدان بزرگ اروپا منالک را خود ژید دانستند. - م.

د ونفري مسووليت اداره ی اموال وی را برعهده گرفتند زیرا ثروت تی تیر نیز همانند درخت بلوط هر روز رشد می کرد و افزون می شد.

به سبب نزاعی چند که بین نظامتکار و حرسکار بر سر حد و حوزه ی کارشان درگیر شد، تی تیر به لزوم وجود یک حکم پی برد که این شخص نیز د و وکیل مدافع موافق و مخالف را برای همکاری خویش برگزید. او ناگزیر یک نفر را نیز برای تحریر آرای قضایی برگزید و چون آرای قضات برای آن نوشته می شده که در آینده رویه ی قضایی باشد، یک بایگانی نیز برای حفاظت احکام ترتیب یافت. رفته رفته در سرزمین تی تیر خانه هایی ساخته شد، و ضرورت وجود پلیس راه و عاملانی برای جلوگیری از تجاوز صاحبان خانه ها به یک دیگر محسوس گردید.

تی تیر که اشتغالش زیاد شده بود، رفته رفته بیمار شد. بعد ستور وی طبیبی برای مداوایش آوردند و این طبیب به وی توصیه کرد که ازدواج کند. و چون برای رسیدگی به کار آن همه خلاق وجود شخص وی کفایت نمی کرد، اجباراً برای خود معاونی برگزید و این عمل موجب شد که وی را حاکم بنامند. از آن به بعد دیگر جز اوقات فراغت اندکی برای تی تیر باقی نماند، به طوری که حتی فرصت نداشت از چند پنجره ی کاخش که مشرف به باتلاق بود و هنوز هم دایما بازگذاشته می شد به ماهی گیری بپردازد.

از آن پس تی تیر برای آن که ملتش سرگرم باشد به تاسیس اعیادی پرداخت، اما چون مخارج این اعیاد زیاد بود و هیچ یک از افراد ملت آن قدر مالدار نبود که تمامی مخارج جشن را تقبل کند، تی تیر به سرشکن کردن مخارج بین افراد پرداخت.

پس درخت بلوط که همچنان در وسط دشت قرار داشت (زیرا با وجود ایجاد شهر و با همه ی کوششی که آن همه مردم به عمل آورده بودند آن مکان هرگز صورت اولیه را از دست نداده بود) بی هیچ مانعی نیش در سایه و نیم

دیگرش در برابر آفتاب قرار می‌گرفت. پس تی تیر در طرف سایه‌ی درخت به اجرای عدالت می‌پرداخت و در طرف آفتاب حوایج طبیعی خود را رفع می‌کرد. و تی تیر بسیار شادمان بود زیرا، با همه‌ی اشتغالاتی که داشت، احساس می‌کرد که حیاتش برای دیگران سودمند است.

۲

- جهد آدمی مثمر و سود آور است. فعالیت تی تیر، که به کار تشویق شده بود، هر روز در تزايد بود و فرزاندی فطریش او را وادار می‌کرد تا به دیگر کارها نیز بپردازد. مردم او را سرگرم تزیین، مفروش کردن و تنظیم و ترتیب خانه‌ی خودش می‌دیدند.

جلای رنگها و سهولت استعمال هر چیز متعلق به او را می‌ستودند. او که قریحه‌ی صنعتی داشت همواره به تجربه‌های علمی دست می‌زد، حتی برای آویختن اسفنجهای خود به دیوار رخت‌آویز کوچک موشی^{۱۱} اختراع کرد که بعد از چهار روز متوجه شد مطلقاً قابل استفاده نیست. و تی تیر دستور داد برای رسیدگی به کارهای ملت در مجاورت اتاق خودش اتاقی دیگر بنا کنند. برای ورود به هر اتاق از يك در استفاده می‌شد، زیرا تی تیر ساعی بود که مردم از حقوق مساوی برخوردار گردند. اما به سبب وجود همین در مشترك، که هوای دو اتاق نیز از همان تامین می‌شد، بخاریهای دو اتاق یکسان نمی‌سوخت و در هوای سرد وقتی در یکی از اتاقها آتش می‌افروختند، اتاق دیگر پرود می‌شد. بدین سبب تی تیر عادت کرده بود که در روزهایی که آتش می‌افروخت، پنجره‌های اتاق

۱۱ - (Acrostiche) به معنی شعر موشع است و در این جا مقصود این است که قلابهای رخت‌آویز را به ترتیب به شکل حروف نام خود ساخته بود. - م.

خود را باز بگذارد.

از آن جا که تی تیر از همه چیز حمایت می‌کرد و از جمله در تکثیر انواع می‌کوشید، زمانی رسید که در خیابانهای باغ وی به قدری حلزون زیاد شد که بیم آن که مبادا یکی از آنها را ضایع کند نمی‌دانست پای خود را در کجا بگذارد، بنا بر این راضی شد که کمتر از اتاق خود خارج گردد.

به دستور تی تیر کتابخانه‌ای سیار تاسیس شد که خانم متصدی آن کتابها را به رعایت می‌داد و اولین مشتری آن خود تی تیر بود. و چون زن کتابدار آنزل^۱ نام داشت، تی تیر عادت کرده بود که هر سه روز یک بار ساعات عصر خود را نزد او بگذراند. و بدین ترتیب بود که تی تیر علم ماورای طبیعت، جبر و حکمت الهی را فرا گرفت. تی تیر و آنزل مشترکا و با موفقیت تام و تمام به ابداع آثار هنری ظریف و متنوع پرداختند و چون آنزل به خصوص به موسیقی علاقه داشت، یک پیانو اجاره کردند که آنزل با آن قطعات کوتاهی را که تی تیر در فواصل کارهای جدی برایش می‌ساخت، اجرا می‌کرد.

تی تیر به آنزل می‌گفت: این گرفتاریها مرا خواهد کشت. دیگر طاقت کار بیشتر ندارم، فرسودگی خود را حس می‌کنم. اگر این مسوولیت‌های حاد و وسواسها افزوده گردد، خرد و خمیر خواهم شد. چه باید کرد؟

آنزل گفت: "چه طور است از این جا برویم؟"

"نمی‌توانم، من پایبند درخت بلوط خود هستم."

آنزل گفت: "مگر نمی‌شود آن را جا گذاشت؟"

"ترک کردن بلوطم! فکر می‌کنید ممکن است؟"

"آیا به قدر کافی بزرگ نشده که بتواند خودش رشد کند؟"

"حقیقت این است که من بدان وابسته‌ام."

آنزل باز هم گفت: "خود را از آن خلاص کنید."

کمی بعد از آن تی تیر که به تجربه دریافته بود که

۱۲- (Angele) نام قدیم‌های معروف از قرن شانزدهم میلادی است. - م.

اشتغالات، مسولیتها و دلسوزیهای نوع به نوع روی هم رفته کمتر از درخت بلوط او را پایبند نکرد ماند، خنده را سرد داد، باد را مرکب ساخت و درحالی که صندوق پول و آنزل را همراه خود برداشت، از آن مکان عزیمت کرد و در پایان همان روز با آنزل در خیابان مشجری که مادر آنرا به اپرا می‌پیوند د، فرود آمد...

۳

- آن روز عصر منظره‌ی خیابان مشجر شگفتی‌انگیز بود. همه احساس می‌کردند که امری خارق‌العاده و شگرف در شرف وقوع است، جمعیتی انبوه، جدی و مضطرب درحالی که پیاده‌رو را انباشته، حاشیه‌ی خیابان را نیز که به تازگی از ما موران انتظامی پاریس آسوده شده بود، اشتغال کرده بودند، به همدیگر فشار می‌آوردند. سطح پیاده‌رو جلورستورانها بر اثر کثرت و پراکندگی نا هماهنگ میز و صندلیها به نحوی بی‌قواره وسعت یافته بود. چنان که راه آمد و شد کاملاً مسدود و عبور و مرور ناممکن بود. گاه ناظری بی‌حوصله لحظه‌ای بر صندلی خود می‌ایستاد و دیگران با بی‌حوصلگی بیشتر از او می‌خواستند که از صندلی پایین بیاید. یقیناً همه در انتظار بودند. همگان بی‌هیچ تردید احساس می‌کردند که در قسمتهای سراشیب پیاده‌رو مجاور بخش ارا به‌رو و حفاظت شده‌ی جاده باید چیزی نمایان شود. آنزل و تی‌تیر که با زحمت فراوان و پرداخت پولی گراف میزی تدارک دیده بودند که دو لیوان آبجو بر آن نهاده شده بود، بعد از آن که پشت میز قرار گرفتند، از پیشخدمت پرسیدند: "مردم در انتظار چه هستند؟" پیشخدمت گفت: "آقا از کجا می‌آیند؟ آقا نمی‌دانند که مردم در انتظار مولیبه^{۱۲} هستند. ساعت عبورش بین پنج و شش است... ها! مواظب باشید، گوش کنید. به نظر من

۱۲- Moelibee.

این صدای فلوت او است^{۱۵}.

در این موقع از منتهی‌الیه خیابان مشجر ناله‌ی ظریف و دلنوازی چوپانی برخاست و جمعیت که دقتش صد چندان شده بود، به هیجان درآمد. صدای نی بلند و نزدیک شد.

آنزل گفت: "آه که چه قدر مهیج است."

آفتاب که در حال افول بود اشعه‌ی خود را از جانبی به جانب دیگر خیابان مشجر می‌گسترده. سرانجام جمعیت مولیبه را که گفתי فرزند لمعان شکوهمند آفتاب مغربی است مشاهده کرد که هماهنگ با نوای ساد هی خویش، به پیش می‌آمد. ابتدا جز حرکتی تمییز داده نمی‌شد، اما وقتی خیلی نزدیک شد...

آنزل گفت: "آخ که چه قدر دلفریب است!"

با این حال مولیبه وقتی مقابل تی تیر رسید، ناگهان توقف کرد، آنزل را نگریست و همه متوجه شدند که بدنش عریان است.

آنزل که به طرف تی تیر خم شده بود، گفت: "اوه! واقعا که چه قدر زیبا است! کفلهایش چه خوش برش است! سازهایش چه زیبا است!"

تی تیر کمی ناراحت شده بود.

آنزل گفت: "بپرسید به کجا می‌روید؟"

تی تیر پرسید: "به کجا می‌روید؟"

مولیبه جواب داد: "به رم^{۱۵}."

آنزل از تی تیر پرسید: "چه گفت؟"

تی تیر گفت: "عزیزم، تو معنی آن را نمی‌فهمی."

آنزل گفت: "خوب آن را برای من معنی کن."

مولیبه تکرار کرد: "رم، عازم رم هستم^{۱۶}."

آنزل: "آخ! لهجه‌اش چه گوشنواز است. چه می‌خواهد بگوید؟"

۱۵- Eo, Romam.

۱۶- Urbem quam dicunt Roman.

تی تیر: "اما آنزل عزیز، به شما اطمینان می‌دهم که گفتارش آن قدرها هم دلپذیر نیست. به طور خلاصه می‌خواهد بگوید که عازم رم است."
آنزل که در فکر فرورفته بود، گفت: "رم؟ آه! خیلی مایلم رم را ببینم."

مولیبه که نی‌لبک خود را آماده کرده بود، بار دیگر نواختن آهنگ قدیمی را آغاز کرد. آنزل که با شنیدن آن آهنگها به هیجان آمده بود از جا برخاست، به او نزدیک شد و چون مولیبه بازوی خود را آماده کرده بود، آنزل بازو به بازوی او داد و هر دو با پیش گرفتن راه خیابان مشجر از جمعیت دور شدند و در حالی که واله و شیدای یک دیگر بودند، در واپسین اشعه‌ی خورشید شامگاهی ناپدید گشتند.

جمعیت که اکنون آزاد شده بود، بسا هیاهو به جنبش درآمد. از هر طرف این پرسش به گوش می‌آمد: چه گفت؟ چه کرد؟ این زن که بود؟ و چند لحظه بعد که روزنامه‌های عصر انتشار یافت، کنجکاو‌ی مردم تا بدان حد بود که شماره‌های آنها چنان که دچار گردبادی شده باشد، ناپدید گردید. و ناگهان همه فهمیدند که آن زن آنزل بود و مولیبه مردی برهنه بود که به ایتالیا می‌رفت.

پس چون کنجکاو‌یها خاتمه یافت، جمعیت چون آب روان به حرکت درآمد و خیابان خالی شد، و تی تیر باردیگر خود را تنها و کاملا محصور در با تلاقها دید.
اینک فرض کنیم که مطلقا سخنی نگفته‌ام.

لحظهای چند خندهای عاری از اعتراض جمع شنوندگان را فرا گرفت.

پرومته نیز که همچون جمعیت خنده را سرداده بود، گفت:
- آقایان شادمانم که داستانم شما را سرگرم کرد. من بعد از مرگ داموکلس از راز خند ماگاه شدمام. سروران، اینک سخن من به پایان رسید. تکفین مردگان را به مردگان واگذاریم و هرچه زودتر برای صرف ناهار برویم.

پس پرومته با دستی بازوی پیشخدمت و با دست دیگر بازوی کوکلس را گرفت. همه از گورستان خارج شدند و چون از درها گذشتند، بقیه‌ی جمعیت پراکنده گردید.
کوکلس گفت:

- معذرت می‌خواهم داستان شما بسیار دلپذیر بود. ما را خیلی سرگرم کردید... اما من از رابطه‌ی آن با آن چه پیش آمده است، سردرنیاوردم...
پرومته گفت:

- اگر مناسبتی بیشتر از آن چه ملاحظه کردید می‌داشت، آن قدر نمی‌خندیدید. در پی آن نباشید که از همه‌ی سخنانم مفاهیمی عالی استنباط کنید. به خصوص علاقه داشتم شما را سرگرم کنم و شادمانم که به مقصود خویش رسیدم. مگر نیست که مدیون شما بودم؟ آخر دفعه‌ی پیش شما را بیش از حد کسل کردم.
آنان بار دیگر قدم زنان چند خیابان مشجر را طی کردند.
پیشخدمت گفت:

- به کجا می‌رویم؟
- اگر علاقه‌مند باشید، به یاد اولین ملاقاتمان، به میهمانخانه‌ی شما.
پیشخدمت گفت:

- از میهمانخانه گذشته‌ایم.
- من نمای آن را به جا نیاوردم.
- آخر کاملاً نوسازی شده است.
- فراموش کرده بودم که عقاب... خیالتان راحت باشد، آن حادثه دیگر تکرار نخواهد شد.
کوکلس گفت:

- پس آن چه می‌گفتید حقیقت دارد.
- چی؟
- که آن را کشته‌اید.
پرومته گفت:

- و که می‌رویم آن را بخوریم. آیا در این مساله شك دارید؟ پس مرا نگاه نمی‌کردید؟ آیا در زمان حیات او

جرات خندیدن داشتم؟ آیا به وضعی وحشتناک لاغرو
پژمرده نبودم؟

- چرا ، مطمئنا .

- آری ، دیرزمانی او مرا طعمه‌ی خویش ساخته بود . اینک
دریافته‌ام که نوبت من است . بفرماید آقایان ! بفرمایید !
غذا آماده است .

و شما پیشخدمت ... پذیرایی نکنید ، بل به یاد داموکلس
به جای او بنشینید .

صرف غذا آن چنان با خرمی توام بود که بیان آن مجال
دیگر می‌خواهد و عقاب بسیار گوارا و لذیذ بود .

حضار پرسیدند :

- او هرگز منشا خدمتی نبود ؟

پرومته گفت :

- کوکلس ! خواهش می‌کنم چنین پرسشی نکنید ، هم اکنون
گوشتش ما را غذا داد . وقتی از او پرسشی می‌کردم ،
پاسخی نمی‌داد ... و اکنون آن را می‌خورم . بیایید کینه
و بغض را فراموش کنیم . باری اگر مرا کمتر عذاب می‌داد ،
بدین چاقی نبود و اگر کمتر از این فربه بود ، چنین لذیذ
و مطبوع نبود .

- از زیباییهای دیروزیش چه چیزی باقی است ؟

- همه‌ی پرهایش را نگاه داشته‌ام .

دوست بی‌مانند ، این کتاب کم‌حجم را به مدد یکی از همان پرها

تحریر کرده‌ام . آیا مقدور است آن را خیلی بد و نارسا تلقی نکنید ؟



کوششی است برای قانع کردن خواننده که اگر این کتاب چنین از دست درآمده است، خطایی متوجه مصنف آن نیست. هرگز قادر نیستیم کتابهایی بنویسیم که دلخواه ما است. یادداشت‌های روزانه‌ی گنکورها ۱۶

داستان لدا ۱۷ چنان سروصدایی به راه انداخت و تندیار را چنان قرین افتخار کرد که مینوس ۱۸ از سخن پازي فایه ۱۹ که می‌گفت "چه می‌خواهی، من آدمیان را دوست نمی‌دارم" متاثر نشد. و دیر زمانی بعد:

- چه خشم‌آور است (و کارآسانی نبود) امیدوار بودم که خدایی در آن جا نهفته باشد. اگر زئوس در آن مداخله کرده بود، آبستن دیوسکوری ۲۰ می‌شدم، اما از دولت سر این حیوان جز گوساله‌ای به دنیا نیاورده‌ام."

۱۶- Journal des Goncourt

۱۷- (Leda) زن تندیار (Tyndare) پادشاه اسپارت و مادر دو قلوهایی به نامهای پولوکسی (Pollux) و هلن (Helene) که زئوس خدای خدایان خواهان او بود. - م.

۱۸- (Minos) نخستین پادشاه کرت، پسر زئوس و شوهر پازي فایه (Pasiphae) - م.

۱۹- پازي فایه در افسانه‌های یونانی زن مینوس پادشاه کرت است که آفرودیت الهی زیبایی برای انتقام عشق گوساله‌ای سفید را به وی القا کرد و به همین سبب فرزندی نیم گوساله و نیم انسان به دنیا آورد. - م.

۲۰- (Dioscure) لقب کاستور (Castor) و پولوکسی (Pollux) فرزندان تندیار پادشاه افسانه‌ای اسپارت. - م.